

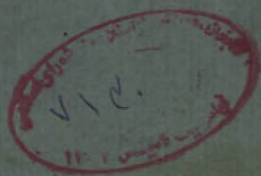
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۹۵
مست

شرح حال ملا جمیع و احد تبریزی از مذکره نصر آبادی

اصل انجمن از تبریز است بر وضع مکرر شش از هر طایفه و میدای خدایش
عقل کل و دوازده از اول شایان انتهای عمر لحظه تعطیل در اوقات فرخنده عادت
روانه بسته و چشمه خیار را بنشیند تعلقات نیست بسته - مدتی قهر لایق در مد
لا شمع لطف اله بدرس و آنچه مشغول بود و با آگاهی بروی خاطر و عام میشود
چشم صنف پیری او را در یافته پخته بود و چونچه درس و بحث کرد که در مریضی بود
شاه حسن مکان شاه جهان را در آن که با این دولت خانه که در شش است
مجلس است در بیرون حصار استخوان غریبی و بختش تقدیم بود در آن مجلس ۱۰۷۰
جامه خاخرامید - در آن مجلس اولاً مقدمه کسبیه قطعه که گفته شد بر چند تاریخ و این
بیت بعنوان تمهید تا نخیست از آن قطعه

(شهر تقوی و علم و دانش و کمال جمیع خال) (از مذکره نصر آبادی)

توضیح بیت با هم تاریخ که بطریق ادخال و اخراج است با تاریخی که تصریح کرده
و در آن اختلاف دارد زیرا ۱۴۹۶ منهار ۱۶ ما و است ۱۰۸۰
منها ما اینکه در قضا به تاریخ سالهای بعد از ۱۰۷۰ در میسر باشد ص ۷۳ و ۷۵
بنابرین در تاریخ فوت که در ۱۰۷۰ قمری که است با بر حجم نصر آبادی است و یا که بگویند
یا دوست محمد رفیع بن شاه منیر جامی الا ۱۱۴۲ در قبال این دیوان محمد در آن ص ۷۷



نسخه به نظر و منظر

کلیات دیوان مولانا رجیلی ۹۵
واحد تبریزی

سائل قصاید غزلیات ترکیب بند مثنوی
قصاید و ردیف بحر و سجع از نسخه ای که در این دیوان است و در فهرستها و منابع هم منظر نموده
تاکنون نسخه دیگر این دیوان دیده نشده است و در فهرستها و منابع هم منظر نموده
واحد تبریزی از علماء مسلم عهد صفویست و شاعری در قرن مرتبه اولست
تصنیفات عدیده در حکمت و علوم الهی دارد - در جائی دیرم که مرتبه دیوانچه بود که
بزرگان بهو قاضی سعید قلی بیگ کردی و قلعه در مدرس افتخار نموده اند
اما طبع وی به شهادت دیوان حاضر در هیچ بیت و غزل نیست که یک کلمه عارفانه
و حکمتی در آن نماند باشد

قصیده در مسب صدمات قوام الدین محمد
مثنوی در تعریف پادشاهان و مدح شاه عباس و شاه و شاه جهان و شاه جهانگیر
در عهد مولانا در شاه

۱
۲۱
۹۵

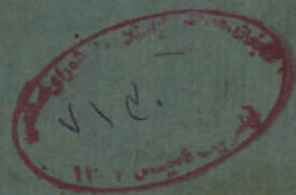
شرح حال ملا جمع و احد تبریزی از تذکره نصر آبادی

اصل انجمن از تبریز است بر تو جمع مکرر از خرد و طمانه و پیدای افادش
عقل کل دوانه از اول شب تا انتهای عمر خطه نظیر در اوقات فرقه عات
روانده است و چشمه خیر را بخاک کتافت نیست - مدتی قبر لدن در مدرسه
لاشخ لطف اله بدست و افغانه مشغول بود و باب آگاهی بروی خرد و عام میشود
خمس صنف پیری او را در یافته و پیریه علم بر پنج دس و بجهت کرامت و فزونی بود
شاه حجت مکانی شاه و حکمرانی را بر ادا که با شان دشت خانه و دس ادا
محمد ایت در بیرون حصار اصفهان خرمی و بخشش تقدیم بود در تاریخ سنه ۱۰۷۰
عالم با خلاصید - در تاریخ اقلانده کیسینه قطعه گفته شمر بر چند تاریخ در این
بیت بعنوان تعریف و تحسین از انقطه

(شهر تقوی و علم و دانش) که ملا جمع خالی (از تذکره نصر آبادی)

۱۴۹۶ ۴۱۶

توضیح بیت که تاریخ که بطریق ادخال و اخراج است با تاریخی که تصحیح کرده
و در اختلاف دارد زیرا ۱۴۹۶ سنه ۴۱۶ مساویست ۱۰۸۰
مضافا اینکه در تصحیح تواریخ سالهای بعد از ۱۰۷۰ درین عهد مائده ص ۷۳ و ۷۵
بنابرین در تاریخ فوت که در سن ۱۰۷۰ تیرگیست و یا برهم تصحیحی است و یا در تاریخ فوت
یا در وقت محمد رفیع بن شاه مرخند هادی الاول ۱۱۴۲ در قتل با این دیوان که در ص ۷۴



۹۵

نسخه به نظیر و منجم

کلیات دیوان مولانا رجیلی ۹۵

واحد تبریزی

شامل قصاید غزلیات ترکیب بند مثنوی
قصید غیر مروف بحر و سبج از صفحه ۱ تا ص ۹ غزلیات مروف بحر ص ۹ تا ۹۷
تاکنون نسخه دیگر این دیوان دیده نشده است و در فهرستها و منابع هم منظر نرسیده
واحد تبریزی از علماء مسلم عهد صفویست و شاعری درون مرتبه اوست
تصفیات عدیده در حکمت و علوم الهی دارد - در جائی دیرم که مرثیه وی تا اینجا بود که
بزرگان همچو قاضی سعید فی بک کردی و قلندر مدرس اصفهان مرثیه دارند
اما طبع وی به شهادت دیوان حاضر در هیچ بیت و غزل نیست که یک نکته عارفانه
و حکمتی در آن نینجید باشد

قصیده در سبب صدارت قوام الدین محمد

مثنوی در تعریف مائده ران و مدح شاه عباس شاه و کلام تاریخ بنای جایون به

در عهد مرثیه در شاه

۱
۲۵
۹۵

۱۹) بیجا لیسار مار در این صورت مایه نیست
میبرد دریا چو کرد قطره از گوهر جدا

12122

۱۲۷۷۷

$$\frac{5}{1-\phi}$$
[illegible]



عقل خیرت بخود صورت نیاید
پرد کشی که ز عقل محروم بود
عقل ز راه صفت که بدست برده
عقل بخود شمع اندک بکند بنگر
که تیره منظر کی شود دگر
و از نظر او لیل و نهار
عقل بکار کند یا راضی باشد
نوت جبریل را در پیشانی
بیشتر عقل از خود بگوید
دیده اندک عقل نازد
و در خیال می پردازد که چه
از ازل عالمیت بخیر بد
است و او را وصف از ازل
بر سر زده آینه پرده
و از تحیر و غم و طلب معرفت
عقل بگریست و بگریه بر سر

که بگریست از غم پیش و ط
از غم و افعال از توان استیسا
و سعادت که صید شود با سها
و صفت که شود و دست بر آید
و به بد و دل بر و پس با عیسا
عقل طوطی در پیش سر سبز
که بگریست از غم و غم
در طلب عقل کل گذر و از سوا
روده یافت که از کس
مع و درین بجز ز غم است
دیده آینه را در پیش صف
ساز و اگر عقل کل وصف را
با تو آمد می توانی از او
عقل بگریست و دلی که نوزد
عقل به چشم و کین و غم
عقل بگریست و در غم با سوا

جذب محبت بد عقل کل برهان
 قدر عصا پیکر دست بر تویتا
 که چو نصیب نظر نیست تو که نظر
 عشق بن خیر دید و دید و اول ترا
 نقش کند و بعضی دل بر سر تو کل
 نیست کجایه محبت که نشود زرد ترا
 کشت محبت و بخود فیو دشت نظر
 بکشتش دل اگر عقل کند آفت
 شوق تو عشق اندر برد پادشاه گنات
 بوجی و بی نشیند از کل رضا صبا
 دامن باز ترا جک نباید بچک
 مت عشق رسا که تویی دست ما
 دل و نظر باز که دماغ در آینه
 شد عدم ز تیری آینه دار بقا
 عقل کل را ما و حاجت نه افلاکین
 ذات ترا ظهور برده نموده
 مرده و لا را بر پاره برین
 دیده تصویر را بر سر دگر صبا
 باقی دل مرده غصه و لا بکیت
 ساخته بگری تو در دل نظر جا
 در عین صانع تو ای چمن آبی دل
 نه کف از خرمی سبزی بر کجیا
 عقل کل را عشق و صفت کی رسد
 سدره نشانی که شود بر کجیا
 مست بخود چمن را بیک سر عاشقی
 کارزار در جرایم کینه خجلا
 حسن تو و لاله نموده دل را بخود
 شد چمن باز آینه لوح صفا
 در نظر عاشقان این بی نیامیت
 سبب چنان شد طره زلفت و ما
 خال لب موشان بر کز غمان بود
 عشق تو این شطرنج بر کز کشت

دید چو کشتی از غره نیمین از
 تا خط مشکین قمر ز بعد از تیان
 جذب عشق فکر دهر و جهان شکا
 جز به عشق که در دهر و جهان شکا
 جان و این که شد و طلبت در
 جان و این که شد و طلبت در
 مست بر او طلب طایری بل و پر
 عشق ترا و خرد و صفت تو چو یزد
 مانه چو عشق قدیم عشق و خرد در
 عقل ما بیک تو قول مخالف نمود
 دید که کوه نظر کجیا لا شود
 در خط بر کجی که حکمت است
 آینه را جاک دل بجهت ساز دور
 دیده و روان بر نظر و صفت کجیا
 کور ندارد و خرد و نظر و کجیا
 لوح دل ما و را صورت بر آن چو
 عشق و در افکاک که چو برین کجیا
 در صفات ز دل از یک عقل و نو
 در طلب معرفت کرد بخود کجیا
 خواند این صفت عشق خطیه صفت ترا
 و ز به چشم عدم داشت بخود آرد
 عشق سر ما به نیست عقل تو در پناه
 نیست بود و ای عشق و خرد و سر کجیا
 تا که و لطف تو در که بعین صفت
 خاک نشینی کجیا که کرم سبزی
 کشته بختی است لا ما یک نوا
 جذب محبت طلب میکند از کجیا
 طفل بدین نظر عقل خاتون ما
 دل تو خرد نیست از کجیا
 بر رخ سیمین این از خط مشکین
 باشد که در کفش کجیا
 نیست کف آینه ز کجیا
 جمعه رده گنات و صفت
 بر سر خالص بود کجیا

طفل بدین نظر
 عم

که چه صفات و محضات از حیرت	کشته بخت کثرت استیا کوا
سخت لب از زو و نفس از حیرت	که چه کرد و دمی عکس نواز دل جدا
آیند از و عکس صورت عکس کثرت	دم زو وصال نوز و جان بدل کرد جا
حسن چنانچه خود آینه کثرت	مستی علم تویی نیست درین عالم
کشته رنگین و وصف جالوت شود	رنگ بدزد اگر خنجر حیدر از خا
باز نشیند بخت با چون غیا	که چه بر آفتاب خنجر برین رود
مست برین کد آن پیش نامرود	مینت ز طوبی خنجر پیش پیرا
ذات ترا که ظهور پیش بر پوشد	من طرا المعرفه قدس ملک القمرا
بر تو جهان سر بر دیده حیرت شود	ارز هکمت اگر دزد شود خود نما
مست بیالاهی جل جلاله ز ساقا	نیشل فنام مادر تو شود بر ملا
ارز غفلت اگر یار تو از دل شده	نفس از ما با حیرت منع ملا
جان بی معرفت در دل روشن	عکس کجاست و دام در دل آینه
دیده مبدل جهان خفته بدل ناکر	مینت بغیر از غبار مسح درین سا
طایر دل و انجلاخ شد زو و انظر	حلقه دام مست دیده پنا ترا
پاچی بر کارا که مینستی از خود برین	مینت ز سر کشکی در طلبت آقا
در طلبت از خود بر سر که چه گرفت	ماند در زاره در وقت دم دعا

۱۱

در خم این ملک سر که شد خنجر جوش	راه نیاید و در بر پیکر کوی بقا
دست بالا کو بریا که ره آید	چشم پستی پوشیده منبر کشا
مینت خلاصی خنجر کند زنی از خود	دست طلب ده بعش از کل الابر
ای من و صد پسر که دزد جلود	جلوه نما بر دلم که تو شوم خود نما
ما که و عفتل ما که نظر حکمت	کشته کما علی طلب از سر غرنا
لطف و عطای امر و جهان مستط	مست کد اره نشین کد ریا
سرد جهان بکر قمار قلم مستط	کی بود این کد و حرف در غور مدح و ثنا

قصیده در توحید و نفی آئی عریبا

دگر سر زار شایع کل سخن	برنجی که شد خاک از و غم نا
نفس شیشه نشه شایع کل سخن	نیشل کشته که ز سره درین غار
شده طاهر ز سره شایع کل سخن	شمال حجره شب از کوکب
بهار آمد و صد شمع طبع	چشم بکده مبت کل و سر و عبا
زنج کل نمودار کجاست	مطر از چو مان کین و پا
ز لطف اعی می جهان را	برآمد بوی مصفا چو ابر
که از هر صید و باغ	شده بیکر خوشید خنده و غلا
منیده در اقطار جلیات	ز خط شعاعی چو تار خاک

ز چش کل لاله بکر صحرای	که گردیده با خاک گردون
موی اجاب از بر نهج جاک	چو در جلوه زار و کج
پارمواشوق می چمن کن	که شد رنگ بویایم کج
بساط میلما چو جوی سازد	حجاب از رخ صبح
چیز از می سخت هم در	تا لال را لاله کلک
ز شوکت کل لاله در آید	منوده چو رخسار
ز افلاک شکوه او چو بار	حصانیت کریم او
شود بر فراش کسی که بر آید	هنگام چو نیلوفر ز دیده
کسی که بر تن او راه افتد	شمار دور و درجه
چو کرد و نوبت زلفت	ز کینش از حجاب
شیش کسی که در و در او	ز شیر ملک کشته
بجای فک خندان خجسته	مخمس از روی گردیده
بجای فک دخی جی	حواشیه سازش
جبال و فایفیت شجای	بهمین و کل ز شوق
شد زنده و کل جان	ز جوانی خط خندین
در افضای سیه و کل	بشکل و او گردیده

بشکل و او گردیده

بخت شهنشاه ملک رست	معاذ اعجم ملاذ اعجاز
شفیع الامم که شد بی شوق	و جودش واجب بی ارشاد
رسولی که گردیده شرع کش	طراز مل افخار
اگر قصد و جوب و جوب	نشد پستی و کتبی
در آفاق خجسته	شارق و لوطی
کسی رسد سیر و قاف	درین صحنه کارگی
که باشد زبون در کفش	چو سنج را از دانه
بانی است کرا و میان	بدلها میکشت روزی
شفیع کسی که بندگی	نعیم بود و در
سکینش اگر در دل	رحم بود و در
کیم است غناش	بکند جبهه را
اگر باده جودش	که چو شطرنج
در این کم کشتن	که خجسته
اگر در حساب	خجسته زود و
بشکل و او گردیده	بشکل و او گردیده

بشکل و او گردیده

چو بر شیب اقدار و شوکت	نزد غایت پیخ را برین
چه استیج بخت فلک اندر	نشیند که او را کشد چون
عجب بود ازین دست پاست	که کرد و قلم فارغ از دست
ز نقشش بر رخ خاک کرد	بروج و در و اقران کلب
اگر دست قبل از کمر	ز عمارت بر جود طبع کلب
و می کشد غناش که بکشتن	بمکن کند غمش را مصداق
بر چون عاز قضا سما	برون اکبرش شود کمر
نشیند چو بران فلک	بمکن فوج ملک کلب
ره مرگ اندازد و کشتن	کشد سر و در چشمش پاست
برادر و صدف کج جوهر	بدریا کشد که غش را مصداق
و در قباب از پیش صفا	چه شد پس از اینها در صفا
سپار هم واحد دل و جان	که روح الانیست و از حوا
چو کل جاک ز خاک بطهارت	زیر بکفت از نهامی حجاب
ز خورشید تیغ تو سیکو	چنان شد بر عهد و رجا
تا شد عجب که شود قهرمان	چو غشها از نیست تو پاست
بود نماز عظمی غش از خاک	درین خاک که کشد بر تو

ز قدر و در صلب جدا بود	اصل ماعد و تو باد اصحاب
اندازد بکش که باز از سر	جان بد از کف و ز کف کسیر
درینا بدیم موج سر غش	در دل که چه بدید دل و کف
آید از زین غش و قیامت	دل اگر آینه دیده نماید
عاشق کشیده و چشم سید	بسته و باز از این پیر
بخت آن طره که بر دور	کی شود منتی غش بود
نار از آن کشتن و لب	نخست می کشد غش و طبع
و طریقت صبر و سکین	نار و پرده غش که
باز از سوختن کشتن	در غل شد دل و حضرت
عشق را چه بر شیب	از خط نیرت و بد
دارم بشن از سحر	که بر در یک رخ از کف
ح و تاب غش که	نخست می کشد غش و طبع
چرخ شمع کل در غل	دل محسود بود و کف
موسس از اهل و غش	سحر را بر شیب

رو کی نمی بیند که شعله ز خاک	کی رود مایه سستی کجایی بگذارد
خال و خط که نبود دانه و دانه	فرغ دل در پیش سینه که دود ساز
خجسته که کمره با تیغ ملا	در صف عشق او زنده لیر آید
دل بختی صورتی نمی بود	آردت بخت در این یک شعله با
ناز و پرده خوشی را بچو	طی شود در دستم بخود می آید
خند بچم بختی رخ و لعل خط و	کردم منک صفت سر کوی مجاز
بناشی دین که ز افلاک سین	چند اشک بختی است که آید
بانی دین نمی آید تعیین بختش	پیش بختی ناز و دعد نما
اگر از غیش که سایه شد در خاک	محو رنگ از دل محو در دگر
اگر که از غش قطره فشانید خاک	حرف قار و دین بخت رسد از شعله
بکشد که زینک ضایع کرد	خجسته را رسته ایام و ابریم
خواهد از موسی کجایی مثل از ایام	شیر انجام زندان زمان آغاز
لب مغرورش و جگر او کوی	اگر بخت حقیقت کید زنده راز
ندیم شبان تیغ بد بیا کوی	در صدف که بر سر است
کعبه نری داشت بدش خجسته	عشق را چه کند و شش بی لعل
و ده جرم که بعد از عروسان	بخت و روزگار که آید چهار

خجسته طایوس کجایی سوختی	پیش پش آنکه شود جلودار
خوشانی که با نیک بکشد قاری	راز که کوشش بد جان کند چون آواز
راه وانی که غبار ستم جارا	بوالهوس حقیقت کید از راه مجاز
راه بر شاعر یا پیش اگر اندازد	دینی فرود شود از نقش سیم و تمنا
که جملو که راز دیده خواب کند	از خجالت که شرم شود سر زده
مگر آید محسوس شود از کدورتش	جانب بخت و کوشش که است بنا
نود و یک هزار از تعیین طایوس	که بخت و لایمی روزی و طار
بختی از بطیرم زمانیت عجب	که کمر زیر بر آید لب من و اولد
ایک انجازه حشیم مدح شه دین	کر ز بانی تسلیم نطقه شد و حطر
خضم و دعوی بختی ز دعد شیم	در جبر سارا چه دیر و بی ساز
نم آن حطر از کجی با غبار	دو جهان ان بعد و خانه من که دود
که بیا که بختی من بختی کرد	طوطی نظری صورت ستم خوش آواز
که چه ساز می مانند درین عصر	حون کلیم من و کلمه عصا در غار
طیغ و شمشیر و شمشیر است	خنده ام سدره و جبریل و طار
که بر سب قطره از عطا طایوس	طوفان کلک مرغچه نامل راز
بخت انداز نام که درین در	بختی از مرغ اسیرم شب و لعل

در تو محو کنم غم نیست اگر در غم بود شکر اگر چه در غم و با تو چه شد ز غم حق عشقند درین باره طالب لب حسنت از دل و خوشدلی افتاده	حیرت خیزم غم کرم کرد ما ز کی بودم که در غم و با تو چه شد ز غم تا فرستند در این باره طالب لب با دقت و درین باره طالب لب
از آنکه در دهن نماند شکر دشمن را هر چه در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم	با آب هر چه پاک شد شکر شکر که در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم
باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم	باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم
باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم	باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم

قدت با حق بیارم کی هست ز نماند دل منبذ باری حق دایم شکست در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم	افزودم در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم
باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم	باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم
باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم	باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم
باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم	باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم باید که شود در غم و با تو چه شد ز غم

از بزم و کت شد دم است
صد باره دم غم شود خون دل
خدا کند که بدم بر پیا
کل میرسد به غم دلم بر میرسد
جانا فدای جود است تا که کنم
بر خور ماند تا غم طبع هو است
لا زنده شد که باز شد غم
میشد و فاش شد میرای کشت
دل با خیال و دید بجزان چاشند
عاشق شد که آفراد و بهره دور
مهر و خسته را تو آرد و ششم
با است که آه لاله افشان کل کل
مشغول شد به چه و حیران و این
در مع شاه صورت و منی خط
یکایکش نور قیامت بهر جو
از آنکه دل زهر علی در کسوف شد

تخلص

در چرخ است یاز بصیرت
بر تو غیر ندانم ز تو کی برست
خاش را چه بود که عالم بر آید
از آنکه خاک در که او شود در است
را هیچ شود که زنده سکه بر طاعت
قلب جهان که در ده و کجاست
که دیده بشنید که شمش است
ار بر سگانه و بخت قطره است
کیده زده ام ز خاک در شمش خط
یعنی فرقت خنجم سینه که بخت
طلوبی درین جاده جانها کم از کجاست
که همه رختم بعد هم بود بخت
چنانچه که سبک جهان از جوت
در خاک حکم شد و تو چون خط
در روز و شب زنده جبهه مدعا
از آنکه دست و رقص در بخت است

امیر

در خرد جان سپرده بجز ترا و	که چنین سپرد دل بجز می کشد نقاب
سپسته ز نوای تو گردان است	این یک پرزنا که بر آب گشت
کیتی که سبزه دم و جوشن قفا	صیت تو اسب بود که قفا دو
شو و جفت که سر تابه لقا	عاریت بقرار تو اگر کسوت عدم
از تو و شمشاد تو اش پای درخت	سپسته نیست کس مشق کعبه
سر جا که مینوی قلم چشمه عیا	باب خضر و خضر مراد حیات
در آنجا که در غنچه باغ است	تا آب است شمشادش زیر چرخ
حاکم که در چاه تو بر باد افت	چون سده زده است لعل در موی

عاشقانه شد حال انی بی پستی	ای که در سرش عشق ز نور می
با ده جامه را که کشد کس بجام	بدین می شربت بکرم با طبع
در سیاه امرو دل افروز و دل	با ده صافی که چون شیشه در غزل
خضرش از آفتاب خنده نیز دید بجام	که کند با دغا طبع و نفس در
بدین سبک که در دوزخ و دایم	در کف ساقی زنده موجش بپیکر
از دماغ زرد و خرم جگر نیز دید بجام	بر آب و جوش لعل از جبین سطل
که کوس را با دغا طبع و نفس در	کمی نازد و آید تو خرم را

از کس

از خوش خوار عقل را در کس	زین نام شمس کی دلا طون مدام
که نه او را خفا طبعش بکشد	و اشخی و در خم افلاک چرخ می تمام
که بکوس کوی طبعش شمره و نام	ششم که بایده او داشت از تمام
که سایل اگر دوش سپه نانو	سکندر روشن خراج افلاطین لایم
گر که رسا ز دوزخ و دشت و دل و دیا	بند و افخ و خور و مسیله لایم
از دوزخ که بکوس است بدو	روانی نقابش روح اسیر و دیم
موج افخ شمس بر دوازده	در سیکه دو که چون منجمه دایم
و خازنه از برای جگر دریا کس	تا دهر سرد و ساقی نیکو در پیران
جای منجا میخوانی خود و سکا نشو	نیت مسجد تا غایده زده در بخا از دیم
نمونه از آن کیش سوس می بخا زید	که نه و در شیشه ز دوزخ کی شمع
آبل از دوزخ که می در کمالی	کمی کشا زشت شد و در که میخا زید
خدا بخت را با شک دود و دوزخ	بر و چشمت زنده حلقه چشم لایم
کتابت است دوی بر سر دگر کمالیت	از نیم کجش کل سینه دار السلام
شما می دوی که از دوزخ و دیم	رو بر و در بر کس کلید استایم
در دوزخ و ساقی که پریشانی مهر	بت پرست آرد و از دوزخ کی شمع
که کوس را با دغا طبع و نفس در	با دوزخ و ساقی شمع از دوزخ کی شمع

که دشمنی که کرد و راهی در	از کجای می نماید بر دوام
شبهه ای از نوید هر درنگ	که غیری چشمش ز ندکی نهد کدام
در بر ساقی بنام زمین می بگو	اگر ای کجاست شاه صاحب چرا
در بخت و سر می صاحب کلاه اری	حکمی در عالمی مستان و اخی
بنا طلب کن با هر که خود میزد و گو	اگر از بدت نیز دزدی که بر وی
با کی در دل وطن سازگی زدی و کن	مست آب بنابر کجاست که از چرا
ساقیا کجاست که طلوع چرخ	نیر کجاست که در دم افروز
نیدش زین عالم آسایش مطلقه	کجاست که از رخسار ملک کبر
از سرش این کجاست اهل دل و پند	سازش را که با کند شرم
دست بر کجاست این شرمش که	هر چه خصم این دین و دنا و لطف
میرود و فنا و از جلوه ساقی میاد	سخت تیرسیم بر خیزد قیامت
طرقه تو را پیشانی ز نو ساقان بد	کاش شده و پند از صراط عالم
زین شرمش بر معانی در دل محکم	جلوه حور او در روز و شب
حون ساقی که چشم دم افروزده	که در صفت غایت مستی آید در کلام
کجاست ساقی که کور که سر کجاست	مینت عالم را تو ارم و در انحراف
الفت را که کشد حب و در روز البت	کی تر از صدها که در جهان

سحر که از می و شنید و ششم صد و	سپاس آید تو بوالا الهی
زخم آید که در این بد اسرار	و میدرخش چشم در نیم نغمه شور
نمود و ز نوید عالم وحدت	ولی که بود از اندیش خانه زبور
دل پرچین آمد زینده ضایفا	مست از تو بختی که مرشد از طور
بر این پیش رویدم بود این	چه و کجاست که شربت شاد بود
چکیت که در این دین لطف	مگر به حسی که کند تخی طو
کجاست که شرم او اسپرم شد	برو صفت تو ای صفا ز دنا و
مغرم شمع دار و شمع شاد	لی صلاح بصیر خورشید شرم
کجاست که شرف از سرم و شاد	کجاست که شرمش بر شرمش
کجاست که در جهان ز باغی طرد	که لطف تو پست کند و ز خرم
توید و شرمش از سپاسیم چرا	که شمع تو کند موم تیره ابد
نیر خدام انباشت از کجاست	چرا حرام نامیم بخوبی شراب طو
سرم ز نوید تو و تو و تو	ساده کاش ششم ز کاش طو
متر کجاست که شرمش با تو	نهی پیر بود که کجاست خرد
آفتاب صبح او را شد شرم	دل قال مست از حرام و زانو

که تیر گشت دل و شمع ز جام تو	که بر خفته بجا گم گشتی فرصت
ببیند کند نشین تا کی زینور	ز شمع مستین طلعا جوش شمرگان
بهوش باش که موش آورده ترا برود	ظرب گزین شود کس ز غفلت
که وصف افشاده ام انجایان	تغیر شمس که غم از سر غفلت
بچاک شصت نان اسیر چون	دل امی مال از ره هوا کرد
که خویش اتوان از طمع گرفت بزور	من بدست تو از پس دل خود
خمار باده که کلاه ز کس محسور	بود همیشه موش شمع غم اری
باقای جان گشت ذره ام منظور	قبول رحمت خاص از چه شد نیدام
حجب هم کا یقین از مراد دل خود	نه بسته اند در فیض اربوبی
و که حجب که دست متصل در شود	کما قطره بخیر جام قبولی
بکوش که بخت و صوت نغزایی	چه بهره دیدم آینه از صورت
ز بدو موشیکه کن رب فقو	دل گشته شود که مر محیط کرم
دست جل که شیارین بود در کور	تغیر شمس که شایسته باشد
که لغزش خطایی نشود دستور	ولا شک درین مثنوی ثناء
که روی شست کند آینه ز دیده کور	ششم خویش صلاح من انجان باشد
که حرم سکنی و اردم ز رحمت	مین بست مرا در کار محروم

عطای او چو زنده موج عالمی	باین گشته چه برتم پیش که کار فقو
بیرنگت نه ولی بابت دجا	که ز هر سر و دو جهان سبب بود
کنون عشرت که ده تو به هر با	که خیزد حریفان من شوم محسور
بکودش صاحب کجاست	طریق گشت زنده باده سخن سرور
بجود شک لبان خنده منی	کشد به جود و کردید به من
بکودش این الوده چون ششم	سزد زنده می تراوشی شوم شهو
چند باده شیارم دهر بار	که می بخور و میستی شیدم نکر
پا باده و لایم مقضایان	که در شستی شیارم رسد ظهور
بجستی که کور که زنده ز لب	اگر رسد به لب جام باده از کف حور
در اشک رو نهان بکودش دگر	بوده که کی دیدم دست استور
طعن صفا زاده در دل	چون نوره که از نور و روش بکوه
بجستی که این شمس که لب نیاور	رسیده که طوفان فشان شود
موج ساد و دل طغر که دم غم دوست	نیمه فوج و ز آرزوی حور و قصه
ز دوست مال باده که دم	بصیرت باشد اسد که کور و کار

ز کشت که گشتی شوم و حورا	من موج خور که خوشی از سر حور
--------------------------	------------------------------

از دور چرخ تو شمع شمع شمع
 افغان که سوختن شمع از شمع
 در خون شمع چرخ دل عاشق زده
 از جوشن ایک بر تو سر را بیدم
 مرکز ندید یک شمع رخ دودست
 در خون لعل ناب که شد رخت
 با شور رنج چرخ شمع بکل
 شد در دلم که تا رخ کام که بد را
 از غصه باز دیدم از شمع نظر
 که در بوی شمع سر زده چرخ زده
 شد در تنور دیده ام از یک خون
 تا حکم دست تازد باند در و جو
 آفتاب که ای شمع شمع چرخ
 از خون چرخ رست در غم نظاره ام
 دیدم در دین در دین شمع
 با یکم ز در دست که دارم غم

چشمی بود بر یک دل خواب
 خط شمع شمع شمع شمع
 چشم که بود از رخ جانان بخت
 شب بر زور سر شمع بروی
 در شمع در شمع شمع شمع
 چشم که از سواد خط شمع شمع
 از زده های دیده بر خون شمع
 حوزم برای یک شمع شمع شمع
 مانند شکست بام و زده باب
 از تاب بود طایر نظاره ام کتاب
 طوفان بوج و شعله از در آلبا
 که در شمع شمع شمع شمع
 افاده در کینه شمع شمع
 در شمع شمع شمع شمع
 از شمع شمع شمع شمع
 کحل الجواهر شمع شمع

داده از غبار کور از باد دیده باب
 افغان که سوختن شمع از شمع
 آید بر چرخ افغان شمع از کبریا
 از زده های دیده بر خون شمع
 بنده که مار که اورا شمع شمع
 نازد بر چرخ افغان شمع شمع
 دشت دست کرده شمع شمع
 محو شده در زین شمع شمع
 بنویس و لای شمع شمع شمع
 در تاب شمع شمع شمع
 که شمع شمع شمع شمع
 خبر و حوض مطلع شمع شمع

ای که بر تو ای شمع شمع
 بنده شمع شمع شمع

بهر از چه رو به خلاق شود را
 کرد و کجا خاک شمع شمع

از دور چرخ تو شمع شمع شمع

در طبع غم در کعبه آفتاب منع	وز آفتاب چو به کعبه برده آفتاب
آن بانی که رکاب کن بر نه دین کرد	خون چشم آفتاب شود چشمه رکاب
تا چو چرخ آوری از دیده جدا	از طبع روزگار یک حلقه آفتاب
پس بپوش و بپای دیش چشمه چو	آفتاب در آبروی او آفتاب
شش حسد و تو تو و صورت قدیم	کرده دایره آفتاب بر اندازد آفتاب
که در عروج اگر زوالاتی تو دهم	سبح ای شیاطین و شیوه شهاب
رحمت که بجز بهایت قطره	چای که محبت تو چشمش کد شهاب
شام بود در یک چشم خون آفتاب	دل در برم شکسته ز آفتاب
در بونه که از هر دار آفتاب	در چشم می سهر موت در آفتاب
از خاک که بگذارد تو ای عیسی	کرده هم سر نه نظر خود چو آفتاب
تا و من کجاست برست از نوال بحر	تا که شش از نعیم حاجت کامیاب
کبر و صاحب سایه تو سر هر کس	تا که خنک جان تو در سایه آفتاب

تا و انکم بیشتر بر دلی کجاست	خو اتم چو دوزخک صد هزار
نهر آید چو عارض غمان شود دهم	در جسمم که هر چه آید کجاست
با او دیدم بر جان کجاست	سزایا که شودم آید کجاست

ز سر بر می گشت کجاست کجاست	روید کجاست سبز از آن کجاست
بر آتش محال بود بعد ازین	افتد بد کجاست از آن کجاست
از یک دو چشم ز چشم سیر	آری شود و دیدن سیر
چون کس نظاره بر آید کل ای	کر و انکم عارض از آن کجاست
دیدم چو آفتاب چشمش کجاست	بر نفس از چه کرده خط کرد کجاست
چون صبح نظاره بپای بر آورم	مطلع با و بروی از آن کجاست

آید را می شش بد کجاست	یکبار که بر تو می کرد و دجاست
-----------------------	-------------------------------

از آن که شد شبیه نگاه تو سالها	روید کجاست سبز از خاک هزار
بسی است شش شده ام که کجاست	او را تو نگاه تو بشت کجاست
ششم چشمش سیر نظر بد کجاست	برین یک کرد از ترس کجاست
از آن که سینه که نه چشم کجاست	او در دستان من و او کجاست
از آن که جانم از که و از هم کجاست	در خون شست شامه کجاست
افتاد که از نظاره ماه جلال کجاست	کجا ماند چون من کجاست
تا بجز در آن که خون کجاست	بر بال طایر کجاست
جسد تو خونی کجاست	ز مار دلی کجاست

بر روی او چشمی که کج نظر بند اگر ملارک او را بجایه زرم خفتش اگر معرکه ثابت بود چو سنت اگر جمله فکر او دهم در پیش او رفیع آید که چو در یاد ختم گرفت قدش کند ز کین نشود ز جاکشش خود با کرد مقدم تو خیم ده که ز چون نیز خواب باز قاضی آرد آورد مکتم نظر عقد ه شود یک لحظه او ختم تر خست تا	مرکان ز تنع نیکه شش در حجاب ساز و خشم بد نظر دو انظار دارد ز تنع او چو شر بر و ار شیر اجم حید و دل او دگر خست نظاره را زو شش اعتبار میدر و شش راه عدم چون برار کی کرد و از نا خط شغل حار مرکز نیاید و در خطب ز احصا دارد و در و حتم کسب و شمار تا می شود زو فی خطا شش چشم واکند بر خشت و در کار
---	---

در دل جو خجانی پے فرت	خاشاکم ترا عدم کرت
سر دل که زو اف تو زخم کرت	
آرام کج عدم کرت	
دستگاه جوت نزد سلطان	ایک کلک از تو زخم کرت
سلطان که شانه سپهر	کمر کمر بند خدمت کرت
در ملک ب شاه و حسن	آوازده علی حسرت کرت
ایشان سپهر روی که در سنا	کحلش دو چهره از ابرام کرت
از ترک مراد خویش در علم	سوی پند رضای ابرام کرت
کند شد و در کوئی در علم	در دست جویع و دودم کرت
اچا حاجت کی که شیر کرد و	در زخم از تو بای که کرت
مرکتی که بگزیده که خیریت	کند آشته جن اصم کرت
از عیب ساقی قدر جهان را	دست تو لای که کرت
از دست لواله خلق علم	پر خست مکی که کرت
لای که در خانه که شده	دست تو زخم زخم کرت
کرد و کج را که بخت	تا صحر صدف در سکرت کرت
حوالی و جوش نه باراد	بیش که پیش تو خرم کرت

سر سپاه تو دل که زخم	بانج شمشیر ابرام کرت
کلیون سپاه تو چو پاد	در صحر که بای علم کرت
فرمان قنای از لاجب ترا	از رای حکم حکم کرت
لشکر ده در شش و پنجاه ترا	حون بکات لشکر علم کرت
حون مر خجانی تو تلخ و شیر	مرشد که دوق سم کرت
رضاء عدد وی الم بدرت	آریع تو رنگ علم کرت
تخت و مقان خرم و بزم	جان حصص اسلم کرت
یکدم زده سر پس که لغت	در جود و ارم کرت
بر خضم تو دل سپهر و فطرت	حون عقده جدر اصم کرت
از زورن بکان دل فضا	بدخواه تو راه عدم کرت
سر جا که سخی تو کف کشا	مرکت افواج علم کرت
وصلت صدف بشیر با	از جود و لشکر علم کرت
کلیون جان کف تو شید	زنجی دودست تو علم کرت
جود تو سپهر رضای	اطلاق و اخلاص ابرام کرت
در غافل از نفسیه	با جود تو جان ابرام کرت
رحمی بر آرا رانده موپه	از ابل زمانه و علم کرت

طراوتش در شعله زبون خاسته
که در بخت صراحی می شود ستر

مجلس
فی شجرت انبیا پس از آنکه تمام
کند از اربعین شد و بعد از آنکه

ایک

1

۱۲

555

۵۵

5

18

1

Feb

2

4

1

مقصود از غزل طرقت خطا پس
 شکوه بگوشا شود بد خطا پس
 گویش حق از چمن سبزه
 چو آشیانه مرغ نظر بخل است
 جد چو آب نوارده ز کمال است
 چو در بدیهه گوشت و فاش
 نظر مکره کران فاش از شکی
 بحر فتنه مکره در سر کرانیا
 ثبوت غمش که لعل برین است
 بحیبه نام نباتش که نویسم
 بجز در دمن سده در جهان دوست
 کوه بوشن ز کوهی بوشش
 نفاذ حکم اگر خواستش باشد
 از عدل او در زمان عدلش
 بجز طرقت او که خطا بر نیست
 احباب نظر که خیر کردار نیستی

بقطر شسته در کار فضا حتما
 ریش نموده جان خطا پس
 از رتبه تاج شهبان که را دردی
 کسی که نفس پس کی و سجده این
 چو جمع نخت از دین و ضحاک
 ریشک و نه از لعل شیب جان
 برقع ختم کشته قدیمه شیرین
 بار بکس که با یابی دم اگر خوا
 بر و نسبت آن تیغ ناسخیده
 کف غرزه نشیند در آن صبا
 مجال که ز نخبه نغمه نیش را
 که که گشت بگو گوشت محبها
 طبا نچه بر رخ چرخ از باد خطش
 فلک به سر عرش بند نورش
 چو در شکوه زبون از کان شیرین
 ز کس است همان لعل شیبش

کمرشید قباب حیرت عشق

محمّد سرسرا داد عشق

خاک بر کف پای محبت	زین جور است که فداست عشق
خاک افشاده است چرخ بلند	نخوت او غرّه و حقیقت عشق
قطره چشم بحر سیکرد	زنج منور در کمال عشق
چین زخم جریحین می نبرد	داد از صبر عشق و طاقت عشق
خواست زانکه بکشد زرد	بشت باز و بخوبین غرّت عشق
غیر زکرم او سر و جهان	زین تحکیم در شرف عشق
سر را قرب بعد حیران کرد	کشت کمر او در طریقت عشق
منت وصل بر نیاید	آه از درد بی نهایت عشق
خجسته کشت او در پرده	باده بخوابست بم غرّت عشق
سجده در چون کجایین شد	تاج بر سر نهاد و دولت عشق

دن در بزم قباب است

با کبر و صفا جواب است

بزم عشق و دل مخاطب شد	زده خورشید را مهر شد
شیر به الفت نیکان	شیر از بوی گل الهاب شد

عشق خنایان کمال محبت	که جسم و جان هر کس شد
خبر خیالی از آن ستم نبود	بیت پرستی که درین شد
از خط و چهره دست کرد	شب پرواز و روزی شد
دید صد شیوه زان کمال	دل سرگردم نرم تر شد
ز آب حیوان کل حجاب است	جام می تا قرین آن شد
سینه بدلان سودایش	بر لطفش عشق کتب شد
از برای علی که پیکین است	ناله سرگرد که ناله شقیب شد
داد و ستاد کل در دست است	ناله آزار و دلم سوسلی شد

باز آه سپهر دما خویشت

بچین کتب زرد و ماهی

نقشب از نهار کار آموست	کارم شوقش ز بارانوست
جمع کردید و از زیادت	دلم از لغت اعدا را دوست
مضطرب می شدم در دانش	و از حرمان من و قمار دوست
دید چون شد سحر خفیم	در طبعیدین مرا قرار دوست
از خسیطم چه بهره چون کرد	دل از سرکشگی مدار دوست
کاش می شد و بود عده دل	آنگاه از اشتهای را دوست

دیده بر خاک در کوی سپیدم	تا سودا خط خفا را بخت
یا قسم در زمانه جان تو	که زبان نام شهرت را بخت
بهر اظهار نام نامش	چه بر کف نیش را بخت
تا صبر بزم کشید آواز خوشی در شکر شایان	
آنکه از و جان کس پستان	شاه صاحبزادان سلیمان
در پیش خود جزو محبت از	چشم بد و در شاه نشاند
بر که کعبه آفتاب سیر	بلا طبع در سلطان
نوشته شایع کرد پا بپوش	نحت و دولت بکام آراست
راستی در زمانه بختش	کفایت کرد وی بچمان
از خجالت سپهر کمرش	خاک را بر آماج آب جود است
در رکابش بفرج جاده و جل	سند و قصه غلام خاقان است
در بر خیمتش تقاضای شکر	دیگر این بود و او ایستاد
میکند سجده آستان زمین زمین که حسد را در زمین	
نمیتواند بر حد و نظر بد چو کرد بر زبان خبر بد	

نیکو دل و نسیب او شب	لوس که به برکت بد
دست کشش نظر منطقه را	بکشت بد که بر سر بد
کشت از چوب چن کل عینا	دو جان را یکدگر بد
میشال و جد از لعل تیان	نکلی را که با شکر بد
بکشت یکدیگر در موج اگر	فرح او که بکین بکین بد
سایه در چرخ و کعبه	از کعبه شایع موج بد
نشدند که چرخ و گردن	نبد بر کاسه و شکر بد
دانه و دانه و دانه و دانه	کرد و او را که شکر بد
از نیکو که چو شکر بد بر شکر شکر شکر بد	
عشق را بر سر سپهر علی	روح و شکر و بن خد علی
خدا که لا شکر است که است	صفحتش بر کاشانه دل
کرکن سر کس ز کین بد	دست کرد و بکین شکر دل
کرده و اگر کشت کعبه	بر نیاید بر کعبه دل
میشال از دین فار وجود	جوئی آید بپله شکر
در کافیه کف کعبه کرد	آب حیات بر شکر

عشق

صفحه چنانکه بر کرد	کلک از جو و او از نیشال
جد و آبا ز یکدگر هست	ناباد و نه پشوده خصل
بیکد عالم را پیش آید	سیر رم مجوز و ز فرج خال
چند اسم او که از ویش	شود بیکد عدد و غمال
کو به بر خود چو میگذرد	رشدش تیغ و اگر بخیل
که شود بخت با شایط او	میزان داد و بر کمال
<p>در هر شید جانم چو میسر او بحر و کان یکدگر میسر او</p>	
آنکه در کج دل حسد آید	صبح صاوت و دم شیدا
اشا ترسناوت ابدیت	دری شش آن کس که بر کویا
بر سر خواجه دهر و جو	در قیمت جهان سیدا
هر چه در کرم غیب نهان	یک بیک سر بر شیدا
که در آتش کده جاست	بوی گل در دهر و دیده است
تا شده بجهت کوشش نرس	قاربت کف خمیده است
رشد خلق او تعالی است	آب جوانی کف خمیده است
آنکه خورشید مقدس بر ک	رنگار گل کف خمیده است

برق خشن و بر کرد	رنگار گل کف خمیده است
کند کرد و آب خاک چکند	یک غلام ز رخسار دیده است
<p>تیغ او سپایه که تیغ کند سپایه بر آفتاب تیغ کند</p>	
با صبا در شش غبار بخت	بوی گل با دم بهار بخت
تیغ او در کد رنگاظر خشم	بشیر و دل شیر بخت
کلمه را شش لغو و باطن	به حضا و الف با بخت
در بخت تا باده نظرش	دم بخار با بخت
و غمش خشم در دست	شعله پست با بخت
نیش گل که نور فطرت او	سر نهان با بخت
جود و کد شد چو رای صبا	فصل گل با بخت
گر کند حد با غمش	سبزه و شعله با بخت
کج بخت ز غم بر شاد	ناله و ناله با بخت
<p>کند غمش و فصل گل بند و کشت از قضا و بخت</p>	
دور و تو کج بخت از آن	جان و کد و در آن

دست کردن نمیدارد	از بزرگی مابین ایران
نه در حق پیر مائیت	یک سراج زبندن ایران
کشتن از بر قیامت زور	خروج غوایان سنه ایران
نشدند بدیع میگردد	چشم حیرت بهر فن ایران
کشت صورت بهر طرح	کردن فشانده من ایران
نشدند سواد پسند شود	کشتن خاک به زنگنه ایران
چشم بدو در کردیو جهان	اقامت زورن ایران
کشتن از برن جلد در کوشش	کردن جوش و شمن ایران
چشم عالم اگر چه ایران است	
از وی اکنون هر چون باشد	
آه از اندام که گرم بکشد	شیر و شش از غضب بکشد
آه از سوختن در کردی	ضمیمه در بکر کشت شود
نکند زور که زبندش	خروج کرده اندام کشت شود
روی که ان شود اگر زبند	نمونه آت سبز و رنگ شود
مرکب که دید بخار بر شش	شده جان بر شش شمرگ شود
یا در شش اگر کند دشمن	مورانه ام او حلقه شود

موانع

میتواند شود شش چون شمع	که قدر شش پیرمک شود
در مصافق اگر شود دشمن	نام هر شش در ملک شود
چون بر می کشد ز خیم برون	نقش که چو کسبک شود
کر شود جهان شمس	رنگ طاف کشت کند شود
نخ برکت خوشنود خوش	
شیر و شش خوش و جگرش	
او که با خدایان باشد	کرد کارش کسان باشد
در جهان منظر لطافت	تا جهان است در جهان باشد
دوره را که زوارش آغاز	اقامت زبند کان باشد
دوایا با و مبتلایان	استان کسان باشد
سر که جوشش نفرین	زنده تا آخر الزمان باشد
نقاش آن سایه خدایان	سایه از ذات خود ان باشد
نکند خرد عاشق و دزدان	نام از زبان توان باشد
چون کند رو صید کاوال	بیشتر غنائ ان باشد
آه جان دم مرا خدایان زند	در جهان معدلت فشان باشد
یا در شش و ماه چاکرا	زور و شش من و شنده برادر

روزگار کجا در دست سحاب لوهیا

چون دل خرم که گیرد غم خایان

در بر دیا سخا آید چنان که شوق
 بتواند آن در اندوه گفت صلیح
 دیدن در این غم از دل هر
 چشم بد و در ارضا بگر که و از آن
 عین آنکه سرگشته شد ای
 و در ادای لبها گوشه چشم
 بر کل نظر پائین و آید از اکت
 تا بر در کف بوی گل ز عین
 محو انگشت نیت توان نظر برداشتن
 لطف و در غم تر بنهانش که در کل
 بر که برش او بدید که پستان
 عکس کل خانه و می جویند
 نشان زین آیه مویا بد و با لای
 بر کشی شمع اگر در دست مردم

غریب و صفت کل شیء و
یا طایان مسکین صد گونه مردم در آن

بہنہاں اور عیسیٰ کی طرح ہے

یا و کلامش بر این زمین بدل کند
سالمه افشار و ریزد گل بر این بستان

عبدالکبیر کی ازتائیں اس آب و ہوا
وعدہ و حسن تباہی کو سکندرا

وزن نظر سوتیه فوارده الیه
از نهال که سیکرد و در طومار

تاجدار اشد و کل از شمع روشن در رخسار
از سواش لبه دیده را دو امان چو سوار

میزد موج طراوت شکستنی و نام
رنگ نشت که می خیم حشم

معه اکتبر و در سن ۱۸۰۳ که بنید از پی نظر بر عارض یک کل و با

در مدح قوام الدین محمد فزیری و تشریف بنای آنکه انور است

سید محمد و بهادر از شیخ میر و

برای جبهه و نمای حرم و دروازه

خبر بهر سلاطین و اعیان و سادات و اشراف و ارباب و اهل
بغداد و مدینه و کوفه و شام و مصر و حبشه و

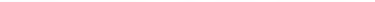
نحوه بنظر من آت حجت
تدوین قدت شاه جیاد و دیدان

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

از علو این کل صریح همین سخن

هنگامی که باور شما در رسیدن است

1875



اگر بیده شمرانی شکرش	کشیده مرغ جویر شهاب
چنان بصورت ان خانه دیده شد	که جانکی تیر گشت صورت سحر
نخایش کفم ای دل که نمیدانم	که این بنا زکشت سر بلند در دور
شروع کرد و خفاش گشتند عظم	بناماده جان و بلند کرد گشت
از آن عزمش نیک نشسته بود که	محل گنج که صد خط ایوان
قد اعم دین محراب سرخین	که تازه گشت بدو پیرایشان
در آن جمجمه ساز و جناب او	برند فیض ز تصور او سخن
ز روی صورت معنی بجهت عالم	چو دید و دید بجهت بود و گشت
و گزشتن از آن مطلق	چو مطلق که گزشت بر او گشت
تجدید	رفتنش شده بر روی عالم
	سست بزرگی بر و تعالی شان
نفس و جان و سبب نام و ام	نیاید پیش پیش سرحد و قران
خفاش و کبک او را با اگر گنج	بجوش آب که از سراب جان
کران اگر تو بارش کنی و از غش	شال مرغ سحر این کند طیران
حرفاتش که شش آمد از شرق	خود کوکب خورشید افق در نقصان
نیز باز جویش حزنه او	که عقل کل بدو زانو نشسته

محل

نفس و جان و سبب نام و ام	اگر بیده کند گزشتنشان
خفاش و کبک او را با اگر گنج	بر عین غمشش و منی دل و نامان
کران اگر تو بارش کنی و از غش	و پنجه سحر صلی کون آبادان
حرفاتش که شش آمد از شرق	چو شیشه شیشه افلاک میرسد برین
نیز باز جویش حزنه او	چو کبریا زخات مدام درین
	نخایت چو صند برفش و خفا
	بشباب تعالی شود اگر درین
	بجانب تاب بر دیگر می گزشت
	که مست کیم ترا زور کار و زور
	شد و اگر چو سر در درون سست
	که سیمای سحر و خاتمه و جان
	شش بخت بخت بخت بدین
	که ز سایه سر و شست و حلقه
	که با و بر که گنج می و بسوی جهان
	هفته کردی چو شیشه مید و حلال
	بدین مطلق که در سیدم سادان

اگر زار است بول و رنج یاریم	ز جوش آب بر قطره ام شود عیان
شهر و خط شمشیرم که این بر لب	چو منت بر تو عیان نیست جگر من
کز زوایا در این کفایت در جان	غم ز ما که شیدا رینا ز با کمان
مجلسه ناکه بود ذات مستوی عشق	مدام ناکه محبت عشق من و جهان
در این وادی که گردیده بر و این	بود مقام مشکوه تو تا بجا و این

گرفت کسور دل با عشق عالم کبر	بلاطم از او هر که گشت در سیر
نخون شجنت بر ما بزم لاله دلا	ولی که عواضه دگیت از تقدیر
ز آب تنع کند قدح سرور و درین	سگست در دل محزون اگر بخت
نماند خالی از آسید و ذره دل	جفا عشق و دل من عشق و غیر
ز نفس عشق میبایستی پیت شده ام	چو سرگردان میم که بخت
بسن تقید عشقم اگر عجب شمع	کند ز نفس صیرم سحر در پنجر
شد نصیب دل من بخت کی عشق	که فخر کل شود در نصایب چهر
ز نو آتش عشقم بکام بگرد	ز باد چرخ حله جلاله در که تقیر
برای چرخ و سپاسی در اسرار	و کز نه از دل شکستن او نه تقیر
نصیر عشق من بخت را آفتاب من	که گشتی نبود شر از اصدار

اگر ز بی منی شست خاک بی درم	ارید قلبم جودم عشقم بکس
که گیماست با شرح من برای جفا	که او سبب الی من ز روی علم
رسیده در آتش مقیم من در دل	که دل بود بر تو سرافرازه مد
از و بدیدم در سر سرود قائم	که او ست فرزد اهل کمال عجب
که رفد کسور معنی نصیر غرا	چو شمع و خود را فزوده با
رسد از بی تم محو بجز مصرع	بجز فکر جودم در شمع مطیع
چو لعل و خورشید غل کر کرد	سیح از فلک آید بی طالع زیر
عجب نباشد اگر صغیر در کشتن نظم	شود و چو آینه لطف طبع عجب
بر وصف مصرع ز کین او کشت	چو خدایب شود خانه ام لحن
بر روی صحن چو سحر سحر	کیم بر وصف کاشح مصرع بخر
نظم حکیم او کربا که در سپار	بشور بحر شود موج حلقه ز سپر
بمکان باز نشد که حاشد شد	خود و العواضه مطیعش کند یار
که خیال باکی و روشنی طبعش	بر کمال آید کبر و زیاده و کم
از این صفت غناش بر کرد تمام	که کشت طیف با کین لوی کج
چو خواجه کند پیر دست فیاض	که سینه چرخم از انم نماید
اگر کار کرده نظر کند از لطف	و دود بخت بخت بخت بخت

که از قضا و راعل کند شکر	که زور قلم جان پر تصویر
بسی طبع کفانی که شمع حقیقت	زنده بگویند دستار در کعبه
کبریا خدای جبر سبزه در کاخ ادا	و نان بخت در زمان بدخ ادا
همین بغیر طبع است که در روز	
که در ماه شود بسته در قفس جان	
چشم دید بر او را که عیان	نموده او را که ترا قضا پیر
براست که فتنه کی بی عانت	زنده خنجر یک که در کعبه انبیا
چو در طبع نیست که نم خدایت	شود بگردن طبع بند کی تدویر
چو دم زنده زخم بپاید و آتش	ز قدر و زینت یکیت یکیت بپیر
ولی هر کوه کلدانه در دین	بچون دیده بر آورده ام ز بجزیر
اگر که چشم قبول در زکری	بر آید از آفران لطف عیان
از گفتار تو نیست کی ابل غار	نیاست چو او که مری مگر
بود ضابط علم از آن شمع آید	که قول و فعل تو بماند بهم همیشه
مروت چو کند مری حاجت را	چو دل شود بهر صید جای شکار
سپهر تبار عمو م حرم است	براست چشم امید کی میکند تقریر
مهرش تو را لطف خوش شمع	نشدند که رسام بشاد عاکبر

اکون و سپاسی بر سر ابرار	ز دست نازل هر چه از ابرار
مقام ناله بود از دین چرخ	رجوع ماه منوچ آفتاب منیر
قوا و حیات جان بانی در کعبه	همین باد تو منور و منیر
از چنین بچرخ بر سببستان	
خطوط نبره نورسته بر حقیقت	چشم عارف حق بین سلور قران
چرخ حسن بر آمد جان که خوار	مدینه صفت صفت صفیایان
فیض نایب است که عقد عیان	حواصی لاله میان جو خندان
از لطف در خط اشجار است و ان	ز نور خاک که تا زو خشر نبات
از نور و لطافت چنان که سباز	صبر مار نوح جبال لاله نبات
طراوت است بچرخ که سوز سوز	حوض آب نوح سیم چنان
زین نوح و قیامت نبره زار مگر	که خاک در و سر مرده آب نبات
نظاره کن که بوی نسیم نیلوفر	چو یوسف از آرزو و نسل نبات
زنده بخش اگر شعله آتش نمرود	در و ن بجز اوت یک که نبات
چو ابله بیال شمشاد بر کوزه و زهر	چون که موی صفاد و سوار نبات
ز غلبه مکر در سببش سکر	چو کوه و کمان چرخ نبات

شماره بار خونی چمن که پروانه	چو عذیب تنم از موسی خنجر
فکر بس در دهن	بساط و سر در غیر کشتن است
	شکسته است کل و شاه در ضحاک
بگردم و سر بر سر ارم او	بیا که خنده چو دسپهر گردان
ز شش سپید که دم درین است	منور کن ز خجالت بخوش خند است
برکت غنچه فاقوس پایی	رشمع روی قیامت در است
ز فکر بوده و بنا بود جمع کن خاطر	در در و در که اوراق کمر است
عجب ارا که قطره ای خج که	بطرف و ارمغان کشتن است
حکایت شکست بعد از کمال نهایی	دلی که آتش محنت حلاله بر است
عجب بخاطر اهل دل است که	جای طبع من اکنون که پاک است
بها دست لگد و جهان بکشتن	بد سر این ارا عدل صدر است
بایر شمع رسول خدا تو امایک	مهر آید و شختن را جو در مان است
بعد حجت مشر که و جیت بر	و جو و حادثه را کی مجال است
با تهاجی که در پشم شعله خرف	کمزوفض کفش صخره راه است
آوان سخن که استاده و بان	ریش طبع شکست خطی است
آنگهی که کمال صبح پاک	کلی ز قهر شک و تو در دست است

نام ممدوح

بجو کفرت تو مثل شکست صوم	چو موج در برغان سیرخ و آوا
اگر بستم قار و کند و بر کیه	راضطرا حموح ارباب علم است
بد و عدل که در خشم به خوری	نیکو خنده بدست مراد کوه است
ترا چو بال و مرغویان مصر زمان	که خنده در گف عدل تو چو عین است
صود و جبهه تو کلمی مثل شود میوه	براهیتی از شکست تو حلال است
بخش که نشستی از شکوه درو	سپهر نه و جها فایه گردان است
اگر کجا رقت عقده عقدگی	کش و نشین بکشت تو اسان است
بچشم طبع تو میر و رد و جو که	بکشم خنجر ابرار آنچه نهان است
بر کجی که خنجر خدا خنجر است	بر و کوه خنجر این در کجاست

نوشته یحیی انصاری الشریف

زور کلمت حکم کن بر جان علم	پشت کوه و جهاج تو علم
در آن کانی حاجت رافضی تو علم	استه نور کا شد در نشان علم
سر و جاب و خورشید تو علم	از جود و صف کمال علم
صد و یک کل شکست تو علم	حرف و بیان خنجر دال علم
شخص و نفس و انجم و افلاک تو علم	حرف کفایت لوح و قلم علم
بر و کوه جاب تو علم	کرم و جاب و ادراک علم

سوز که محو شود بخت جا کند	در این ایام هیچ با تو کس
من در دل خیره شده با خود جد	کمان که کسیت که دانه زبان
زاد بماند چرخم و از دوی کفتم	کمانی در مانه از شرف پستان
گر زنده بمانم ز تو کشته تر گوی	کی چون تیره را می شنید جوان
بر ساحل محیط و جویای قطره	پوسته طلب بر سر پستان
شکم قبول بر تو کوی چنان کنم	لیکوی سکه بر روی دوزبان
از بکشی نشو و نما دور مانه ام	چون چرخ بر سر دوزبان
چون این گفت نشانت بکمی	کوار است شوکت دوزبان
از درخت فصل مطهر و سس کمر	راش که شد سال که بر زبان
از پیشه احوال مطالب نبرد آو	کو غم اندیشه بود دوزبان
طبعش کاشینت که روشت	عقل فعال بر پستان
سر تو سبوح بحر خیاالش که	کردوش از خط بر پستان
از کو چنانی مشامی بچشم	بکوشش روی دنگد کرغان
بر هم نهاده جان من که فکر	کیر و بر معنی طلبان
خوشید نو بخشش و دانه در هوا	سیاه که چرخ دوزبان
منشیر ز دو کس سر که سخن	شد و در دوزبان

در

نوعی ازین بر کوشش خود بدم که شد	خاک که شد بر پستان
نری که نه در شات که سببی نماند	او طح سار و شش از پستان
<p>اخی بر پستان از دم تو بپستان</p> <p>از کثرت بلند تو سپهر و روان</p>	
پستان را از کوی که کوشش کال	نشا دم پستان عدت با پستان
پستان که کوشش پستان	اچشم شد از دوزبان
سر زده از کاش کاشش	کشته خوشی از پستان
خط اشعاع که در پستان	از مقامی بی نازک پستان
از کشتی که در دوزبان	دست کشتی از دوزبان
نشان که در دوزبان	از پستان از دوزبان
کرده کاشش از دوزبان	از پستان از دوزبان
<p>الفت در دوزبان</p>	
جای ادم که در دوزبان	نمایه جان بپستان
نمایه از لطافت از پستان	شش در پستان
از حجاب حجب می شنید مردم	نشان از پستان
بپستان بپستان	کشته از پستان

خسب است و در دل درون	خسب است و در دل درون
که آمد و نظر رخسار	که آمد و نظر رخسار
که درین بانی شش برادر	که درین بانی شش برادر
برای رخ چون آینه را	برای رخ چون آینه را
بریند بر منقش بر روی	بریند بر منقش بر روی
نفس درین چو در	نفس درین چو در
یکسک خرم کلور و	یکسک خرم کلور و
سند است شال و	سند است شال و
که در دره پند	که در دره پند
که دل شد با این	که دل شد با این
تجر کتب با رخسار	تجر کتب با رخسار
ز عدل اعظم در	ز عدل اعظم در
که چون که	که چون که
سین کشت با طاعت	سین کشت با طاعت
که نماند و	که نماند و
دل و است	دل و است

خسب است و در دل درون	خسب است و در دل درون
که آمد و نظر رخسار	که آمد و نظر رخسار
که درین بانی شش برادر	که درین بانی شش برادر
برای رخ چون آینه را	برای رخ چون آینه را
بریند بر منقش بر روی	بریند بر منقش بر روی
نفس درین چو در	نفس درین چو در
یکسک خرم کلور و	یکسک خرم کلور و
سند است شال و	سند است شال و
که در دره پند	که در دره پند
که دل شد با این	که دل شد با این
تجر کتب با رخسار	تجر کتب با رخسار
ز عدل اعظم در	ز عدل اعظم در
که چون که	که چون که
سین کشت با طاعت	سین کشت با طاعت
که نماند و	که نماند و
دل و است	دل و است

عقل

همی بر زده زین باغ سر کسی و مرا	برجای نیند بر سر کستان باشد
دستی ستود چنانی که کا و خرم و ستا	زیر درخت شسته آب است باشد
ز بزم باد نکرده محیط جوشن و شست	و حفظ عدل تو بر قطره پستان باشد
مگر سحاب کف اقباب تربست	که در لعل در و در بحر و کان باشد
ساعتی هم کجا اوج رفعت سیه	بر کستان تو نه خرم زردبان باشد
ز سر کجا که زنی ای سپید فضل و نیر	خبر راه تو چون بر درختان باشد
همی از دم تن تو و غمی بجز	سیاه خند و جان پستان باشد
شود مفرده درم جان بجز غم و غم	هر چه تن بجز کفست و ان باشد
بوی خوشی اگر داکت ز صرصر	ز خمار مرده در دمه پستان باشد
کمی دست تو در قصه کان آید	بکده در کف خورشید بکشتان باشد
اگر ز کوزه چشم قصاب در کوی	ز خنده اعدام اولین بستان باشد
بمیان شعله رزم اگر کنی بجز	سواد غم معمور و پستان باشد
ز بزم و درای قیامت انجم را	بپایین نرسد بر جاده کتان باشد
نیال خط ترا که در آورده خشمیه	ز بیم صرصر غم پستان باشد
از بچک خن و از بیم بر کج خن	و استیلا که است پستان باشد
شکسته کون بر جوی و غدار مرا	که لا در جرم از فیض باغبان باشد

مشت که کج بر سر او در کس	ز دروغ و خوار بار و بان باشد
از روی عکاس تو بر او در کس	چاره و خطون بر نشان باشد
تنبیه صدارت قوام الیه بر محمد	
و غنی ای در دم نفس سیاه خن	داشت در صوت کج دل و سار باشد
چو خیال که در جاده جوی و در دست	کنند از کج و دل شمع کج و کج
مگر در شطن جبهه دانه دل خیر نشا	که چمن خند و طری که در درون کج
که ز آل ام حسنی در کوه شمع رقصان	چرخ و شمع در غم و شمع باغی کج
که چو غم و شمع شمع خن	از بزم کجا در جوی و سار باشد
شد صدارت خدا نام ز صد کرام	انگشت زوار کج کفستان باشد
شمر نیای سیاه که قوام الیه	نام می کشد که با دایمان کج
ان پندیده که افغانی از کج	ببر خاتون و خن و کج
شانی که در کفست جانش کج	طوطی ناله کرد در زبانش کج
کجه شمع که در جوی و سار	هم با آمد و فیض و شمع کج
بکجه شمع که در جوی و سار	عفت کج با کند و غم کج
عزیز نشد کجا غم و شمع کج	و شمع کج که در کج
قصه خدیجه در کج کج	که در کج کج کج

محمد در آینه خاطر او چه گشت	نقد در آینه علم تواند بود
حق کیم و حق قلمش صفای کیم	بیکند طوفان روانه بر مصرع کیم
علم را یوسف مصر است کیم که کرد	سرخ را دیده چه بقدر شد از کیم
قلب پر چه که گشتش علم را	بدل از معصوم گشتش از کیم
که سودی فغانه گشتش از کیم	کندش به جان در سپهر کیم
کیم زار گشت به در خانه کیم	خاکش را که نهان شد از کیم
بخش دید و غم ز شد از کیم که کرد	آید از غم بر سر کیم که کرد
در دل خراج اگر یاد و فغانه کیم	بشت افلاک در آید از کیم

بودم اندر کج دل و کج بی	که مرا و از می گویم و کیم
و چه آواز کی از آواز کیم	است غم در دیده و کیم
شکل غم بودم از کیم	شده بر از کیم و کیم
خون کیم غم پریش و کیم	که چه با کیم و کیم
کشت کیم و کیم و کیم	که بسیار در کیم و کیم
شده کیم و کیم و کیم	که کیم و کیم و کیم
یاد بودم ز کیم و کیم	لطف ت العالی و کیم

لذت برد و نظم تو سر دل کیم	پرخت این بیت کیم و کیم
از شایسته تو خانه دور و	بر ابل نظم در کفار و کیم
شخصت غم جان و از کیم	بر ابل دل کیم و کیم
با و عده که میت غالی کیم	از غل اشطار بر ابل کیم
از صد حق و کیم و کیم	حرف در ست در حد جابر کیم
کردی مال و کیم و کیم	کیم و کیم و کیم
بر خود داد حق و کیم	کیم و کیم و کیم
منون لطف خیش و کیم	کیم و کیم و کیم
کردی با حق طمر و کیم	در قول و کیم و کیم
در پیش ابل و کیم	طلب کیم و کیم

جانبی که از مر جبه بر کیم	بدان کیم و کیم
بنا شد از کیم و کیم	خدا و کیم و کیم
شندم که سبقت و کیم	تصا و کیم و کیم
که خواهی که کیم و کیم	کیم و کیم و کیم
شود و کیم و کیم	کیم و کیم و کیم

چون فصل گلستان خندان	که قدر مراد در جهان تو باشد
در می بیند کف اقدار	بر او لامکانی بود چون
بود جامه راست بر قامت او	بزرگی بماند صفت آسمان
چو حدش شود شامل عالم	براشد و گوازد جهان بسا
سیادت بر بالای او نهاد	چو سر و طراوت ز فوج او
برو نماید که خطش نصیبی	شراب سپهر غم زاد جزا
زین شیخ رو چنانی که گوی	اگر استین جهان بر قامت
جهان بکشد بر او و بعد بگو	بهرین طایفه شود کمال
بود هر چه در جواره خورشید واران	دل و دست او میداد رایگان
کنند کشف اسرار خبیثی بکرم	لبا و چو ایچ برسان
بیایستی در تو کجای کردی	بود راست مانند بر دیا
زهر و جگر تو چنان من	خط از در بزم کند در شام
نخیزد کوه بهر پستی وادی	درین عصر کرده سبحان با
الهی جاوده در ملک دولت	ماند و با تو با جودا
بیاید خود شاست از تنم جابه	زخم بر در اندام بسا
فصل در حدیث است	بود از خفاش تیران

دورانی است که نذر بگش	با منی شرایید و نیاکرانی
ازین مردود دار وجود تو جان	چو دید آن کینه چشم بمان
خطاب صدارت بخدا هم	شش شی از حکم صانع
صدیقیت بهر تریخ کفتم	کذا آمد بر و بچشم بمان

در مخرج وزیر و نه نیست منصب صید

آن نه به سه و چار دست و پایش	که خواست الحق درین کون
بگفت از شدین ساقی هانیون	بر سپند و زار لیلاد و دین
گوشش کف فرار بند کفایت	تا جوید عدالت کیر دانه و قیون
شد چون نیرایر گفت شادمان	دوران و در عدلش دار و ستریز
دشت کریم حجت اکنون بجزا	جوید سپهر احسان و حشرین
تا خدای کفایت و باغ خورشید	بر فراست از طبع استعداد ارباب
پرستی خستی که خواهد از طاعت	کرد از حق سیکو سه زده کون
در نظام کل نور اندل زردان	حشدا علی لم از دست او
حقش در دلی حساسی نقطه دل	خواهد که چنانچه در دم و دین
رایقش از انکار از شک و دل	حقش ز غرور و سپهر و دین
بنت شک استعداد و کمال	افتاد از شمع و انوار کینه چنان

ایم تاریخ

بر لب بخت نغمه شمع چون	در دست غم و اندوه کشته شمع
در شمع بوی شیر آرد بر بون	که عکس خود جوید در کعبه شمع
تا خیمه را در آید که ز دور	یا در جبهه پان یه از غده لغات
پسیدم از غم و اندوه این	که گفت از او مانند لعل لعل

قصیده در مدح محمد

گفت قسم شبی در میان	تا یکی وقت در تونمان باشد
خامه که رسید در شامی کس	که در شمع قند چنان باشد
گفت دانی سستی من	که صاحب جان باشد
صاحب شرح و دوا لی ملت	که جبار از کجاست چنان باشد
صد ملت که قاضی قدرش	یکی از خیل جا کمان باشد
کر نشیند ز با قضا خدای	درست را در شرح در میان باشد
دست چنان ضایعی او بجان	بدل از چرخ آسمان باشد
نورس ناخن خطیر گفت چو	خورشید ملک در میان باشد
در کشتن رخ که کلبه	ز نام او در آستان باشد
بانشین هر چه باشد که بود	خبر نظیرش که بی نشان باشد
سرحد که در روی کفر عین	عقل کل کشته بختان باشد

بجهت تاریخ

ربیب صدیقی خوشی که	نه خاتم بر پیمان باشد
سدر ایستگاه است	که شمع حق مقام جان باشد
نغمه اندیشه نغمه آری	شخص از ایمان بخروسان باشد
عقل آب که در حلقه	چون شمع بر زبان باشد
که علم و عمل حکمت را	دل او چو سینه کان باشد
آن کفایت شوکی که کمال	در روشن سر لعل کان باشد
که زود در قضا خلی طر حش	که سواد اندر کمران باشد
نفس خیریل وحی سرا	زده دایه طلیسان باشد
در قضا خلی طر خاطر او	نه قلم بر که شمیران باشد
ز غلط بوستان ایضا	که کشتن مرغ باغبان باشد
سین شبر او چو حکم	خبر و کرب و دشمنان باشد
که شود شعله در کین	خویشی بش که چنان باشد
بر دار صورت عدو کین	که چه چون بخت پیمان باشد
که کشته سر زنده شکر	خویشی در جگرستان باشد
و شمع را بر کتب خود	ناله شمع غمراستان باشد
خود سار ابر کلیم بدعا	که دعا در سمه نیکان باشد

که ز فرعی و جان باشد	که ز فرعی و جان باشد
با دوش من و من و من	با دوش من و من و من
در تعریف ممدوح و مکرر افعال	
ای که بر دشت و این سرخ لاجورد	ای که بر دشت و این سرخ لاجورد
پستی و صفا که شمع و شمع	پستی و صفا که شمع و شمع
بر در و در کار جهان و در	بر در و در کار جهان و در
از فیض بحر دست تو بر در گشتی	از فیض بحر دست تو بر در گشتی
گلکات و چو خط و کار و باستان	گلکات و چو خط و کار و باستان
مر و خط را بر رسم کند که مر	مر و خط را بر رسم کند که مر
در و در زمانه و بعد شمع و در	در و در زمانه و بعد شمع و در
بر کافه انام و دست که در	بر کافه انام و دست که در
در وقت و در خط و کعبه و در	در وقت و در خط و کعبه و در
جزا که دست حکم و قضا و در	جزا که دست حکم و قضا و در
چون که شکست و رخ و مر که	چون که شکست و رخ و مر که
در و در از تو و این شمع و در	در و در از تو و این شمع و در
حاجی و در حلال که از رفت و در	حاجی و در حلال که از رفت و در

که ز فرعی و جان باشد	که ز فرعی و جان باشد
با دوش من و من و من	با دوش من و من و من
در تعریف ممدوح و مکرر افعال	
ای که بر دشت و این سرخ لاجورد	ای که بر دشت و این سرخ لاجورد
پستی و صفا که شمع و شمع	پستی و صفا که شمع و شمع
بر در و در کار جهان و در	بر در و در کار جهان و در
از فیض بحر دست تو بر در گشتی	از فیض بحر دست تو بر در گشتی
گلکات و چو خط و کار و باستان	گلکات و چو خط و کار و باستان
مر و خط را بر رسم کند که مر	مر و خط را بر رسم کند که مر
در و در زمانه و بعد شمع و در	در و در زمانه و بعد شمع و در
بر کافه انام و دست که در	بر کافه انام و دست که در
در وقت و در خط و کعبه و در	در وقت و در خط و کعبه و در
جزا که دست حکم و قضا و در	جزا که دست حکم و قضا و در
چون که شکست و رخ و مر که	چون که شکست و رخ و مر که
در و در از تو و این شمع و در	در و در از تو و این شمع و در
حاجی و در حلال که از رفت و در	حاجی و در حلال که از رفت و در

پوشیده با بخت جو خاتم درین جهان	قدم زیارت احسان دوست
دوین مردم سلم برقم میانی مرا	با شکر که وصفه را نعم حکم است
در بخت انکساری و کله از بخت و جرح	
با چشم دلی دی سر و دیده کشم	کای سوزن سر بخت حشرت و کارزار
تا چند رسد او ای شمع روشن	در شمع پیش پای و پشور فغان
کمر کس تو کرده که سنج و من	در در سبک ساز که کیم شت حار
کدم که بود خوش خطا تو ندید	چون دیده آینه و لم صورت ساز
ز نیمه حسن ساخته برین بدل	چون نقش سبک و کون مکار
آفرینش تو ای بخت که انکار	بخت ازین چه که باعث آزار
بخت جان و حیوت زین	نه در هم و نه شکی افزو دیا زار
بر جان تو می خور چه دوسه بکرم	که خفته و انج حد سوخت جان
بار تو رسد که نه آینه کرد	ارنو و جان یکس ز بی زیارت
نقش تو بود زور و رخسار معانی	بر که بخت کاک بر آفر از جان
در وصف کسی تو کرده است کوی	سر خند بر چمن و بعدیت ز غار
در پیش تو بار یک کبریا حباب	منور و افروز کنی با چشم از آرا
خود مظهری طبع که سنج در آرد	در قلع که او شسته کند تا چار

الی

ای که در اخلاق حسن صید جانرا	تبدیل تو آن با بخت با طوار تو جانرا
ای روشن طبع سلیم از دهان	هلبا جرب با خسته پیا حاکم
کرده است ترا شمع کمال و کله بکرم	روشن کند از باد صبح و آرا
طبع که کند میل ز این سرش مهر	هر دو در این طبع صبور و خفا
بقراط قصا کرد در ارض تو شست	طغیانیت خورشید ز اید ترقا
ای که تیر شد منزه بر تو که کرد	بند و کمر بند کیت که کشت از
الطاف نشان کی بی کج در آید	بخت ز غایب قصا مظهر انرا
کج که کرد و دیده و شمع تو چو د	ریزد ز برف تماشا طیران
سکینه بدست که ز سر زده شد	بخت ز بر عقل حین و وفا
قوت کی بر او زمانه است گیاره	تغیر بر حال سرشت جهان
مرد و غور الطاف اگر نیست هم	بختان بکرم سبک نایب از
ای که غریب دال سوز خنک شد	خوار می پندند به حال کسان
در دوا خود تو با شکوه سرور	وزنه که کند قاعده فرقاده در
ای سوره خضال که خج پزینا	
نند ز خلق تو هم خج پزینا	

شود در پس چو ناله را	بکارند روی محم
قد که نظر را بخاری در کند	کلی مستانی و سیر کند
تو صیفا و عقل صیران بود	لباط سلیمان و دان بود
در و گردن داشت و عالم کلاه	کپتان شد از موبک شیدا
کل از سر گرفته تهنظیم شاه	برسم تان فرست کلاه
ز کرد و چهره کامکار	دیده کرد پیش در
زده طعنه بر سپهرین	رفیقش قول شهنشاه
بی صبح سالیان محرم	کوا آورده سوسن علی زبان
اطافه که بزقوشان است	چو بر جوده فتح سیم است
شهنشاه عیسیانی کرد	ز عدلش در عروجا وید
کش خراج و دل غنایم هر	نشدن بی جلوه اس
سیاهان که کی حشیم	چو خاتم فی سجد اس شهم
ز نه خجده کار سبک شد	پیش کل از شوی سبک شد
جهان پیشانی شمع خارا	رفیقش من کنی ز غار او
چو خدا کند لعل جان او	نبارد صیقل جان او
اگر از چشم نو کرد و جمال	در شب کرد و کرد و جمال

حیات بد پر و بالای	جهان زده لعل کمالی
لبش در چشم چو شیرین	نمودش نه در چشم بدین
خوامان و دان و درک باغ	کشت از شکست نیک و دغ
شود و جده اسن چسین	کشت از سر و دره طبعی
بود زرب غنچه اش	کلی پر و گوید که نام خدا
نهال در شش جان شود	قد خود بخود و خیرین
که جلوه شهنش در نظر	شود جاد و شمشاد کل سر
چو از سر و وسایه آمد	ویرانگار را خلعت جان
شبه بر و زخود و یک	رو و کرد و سر و خرقه
چو کشادگان غنای او	شود خضر کس که شد خاک
چو سر و قد او شود جلوه	رک جاش و جاده در چشم
ز کلار خاطر شد کادران	در کلوشی ساجد شک
چو پیشین یون سبک دل	که لیر جان بود متصل
چو سپهر سپهر دیده	نظاره اش بر کل دیده
فلک ابری و عکس کل او	دل او در و بر خور ساجد
کنه دل دران کلشن	لطف موار و ج قدی

جلد
۹۱

۹۲

لو و دیده بر کس نخواست	سپار را بر ما ز غرض خوا
کس از کس دیده که خدش	نخرازم و در خست دیش
چنان کس بکن در غم خسته	که خون بر کس نرسد و خسته
ز بس کس بر کس افتاده بود	بنفشه شد از کس جا کوه
بمعجزه جو صبی که مانده بها	خط نبر آینه را بر خدا
که کس فیض نسیم سحر	چو کس نشنیده به خط
نرخ کس با کس در کس بها	و کس به با کس به در کس
ز سر کس آینه خسته	هم لاله و کس نظر جسته
رفیق به پیش تر کس شود	در و خط و دود بس شود
نما شد عجب کرد در لاله زار	که خرم شود و سرور پیش
ز کس قفا و در کس کس	بپس شد به کس کس
ارمان یار به کس کس	که شمع نعل از کس کس
در او دهم در کس کس	شود و خط و خط و کس
نما شد در کس کس	بعد از کس و کس کس
زده و خسته در کس کس	شده از کس و کس کس
سازش لطافت بجای کس	که در کس کس کس

بکر

لو و دیده بر کس نخواست	سپار را بر ما ز غرض خوا
کس از کس دیده که خدش	نخرازم و در خست دیش
چنان کس بکن در غم خسته	که خون بر کس نرسد و خسته
ز بس کس بر کس افتاده بود	بنفشه شد از کس جا کوه
بمعجزه جو صبی که مانده بها	خط نبر آینه را بر خدا
که کس فیض نسیم سحر	چو کس نشنیده به خط
نرخ کس با کس در کس بها	و کس به با کس به در کس
ز سر کس آینه خسته	هم لاله و کس نظر جسته
رفیق به پیش تر کس شود	در و خط و دود بس شود
نما شد عجب کرد در لاله زار	که خرم شود و سرور پیش
ز کس قفا و در کس کس	بپس شد به کس کس
ارمان یار به کس کس	که شمع نعل از کس کس
در او دهم در کس کس	شود و خط و خط و کس
نما شد در کس کس	بعد از کس و کس کس
زده و خسته در کس کس	شده از کس و کس کس
سازش لطافت بجای کس	که در کس کس کس

در آینه چرخ بآب تاب	بود عکس کمال لاله اسما
عوضیت کل هر چمن کوسا	بر و برقع افکند ز اربابا
ز عکس کل لاله زکست	شد ما بر چو چرخ طاست
ز کبرش فلک ده عینک	که تا بر کل او بریند و دبا
طراوت گلشن را طغیان کند	رک برین اشباح هر جان
نباشد کجاست چرخ را اقبال	که شایسته شود شکست از نعل
کل از کل شکفته چمن ارچین	ز هم سپهر زده لاله و پستین
قصه شایخ سرو کی افکند	در و پا لها چو خضر زنده بود
گلشن داده از بطن است	چو خارا زده غار شایخ روح
لطافت چو آینه غلام درد	طراوت چو دلفان و پردرد
اگر سایه افتد ز شایخ کل	ز عکسش بد در زمان
خجسته گل که صند کمر درنگا	چو خجسته شین کشته شایخ
زلفی که بر سر چو دافع تبار	دو اندر بل ریش را در زمان
کیلی که خار سه بل بر خند	کلبه تانی از چوب او سوزند
رخ کل ز جوشن غنچه درو	چو خندان رخ خط بر اطرقت
بر آورده بخشن او سر	دل حال چو آن آه عاشق شمر

نمود چوب در غیرت بهر	زیند و شش خراج مایه
ز کمالی و خوشش نوک خا	بود در نظر بر زمرگان با
کل سر و آن بدو کانیات	خضر سان سید باب جیا
آلین بود تا خشنودن بهما	چو کل ما و خندان لب شهدا
در مدح سلطان و تهنیت تولد فرزند شاه	
شهنشاه جهان خورشید علم	درا و عجب ده کاه خلق عالم
سلطان جهان سلطان این	سکندر یک عالم چو قاتل
روان در مکرش قاتل قاصد	برش بر سجده جمشید و کند
بزی سپایه آن سدره جان	جان من شسته چو دلفان
سکونش عاکبر و در دم	خجسته کوشش و علم فکر
تعالی الله جل و جلاله	کند در خدا از چشم من
از و شایع علم و سر است	با او مبالغه ایم نه ناست
کند و کف چو من کل در دعا	نوا می بین و ترقی نماید
چو شاد از سایه اش علم و کمال	ار و بند غلبه اقبال ایران
چو شجاعتش بی آبر	بایران بخت دولت و آبر
چنان سوره زار ز نو جوان	کفایت مکر کا هر دوستان

پیش منزه صاحب میر	ایران خاں در علم عربیت
برست او خانی ملک دوت	بدون کرده خوار از طبیعت
زیم زخم پیش ز کس است	ز ولید دیکه در استیلاست
محیط از پیش حق موج	خفت در کش کو مرده است
چو بر در و غبار کوشش	کشد دریا که در شد موج
کمر در خند از نیکویش	سپهر از گشت حق و عیال
زیرین شد از خدایش	نست از قدم و نعل
جهان عدل سلطان	کشته در کشته اند سر
صباحی گشت چو در دوت	سینش با نقره و جوی
رخ دولت شد از پیش	دفاع سلطنت است
مهاجر ای علم شد و خرم	خوکار از دم شد و خرم
چو رسید جانی کج	براه محو شد بر گشت ایران
زیرین کده طبع شده و رخ	مژده از رخ ایل صحرا
که میران بج اقبال جان	ز او نداشت هم بدو
فوج با صد و صد نفر بود	عم از پیش و سخت بر طرف
پیشیند ایجا و علم	زیرین و تان خندیده

اسل

سال اول از بخت عیون	که از پادشاه شد و بخت
سج سلطنت سر و بی	زیر سایه شمس علم در آمد
کلی شکست از پنج	از قتل کس به پیش
عجب بود که در بخت	شده شد بدولت و در
بنا شد که در پیش	رشد و پیشان میر
ز نور و ستایه جویش	تقام کس صدق کوشش
زشت و درین سال	جبار شد و چشم هر کس
ز روی که به لای	عقل اولین و مرکز
شکست به چون	حش از نور غم از دل
مهر و زات علم شد	تا یک در مبارک بود
رحم برسان و اولاد	بخت از جواب انجاست
ازین تاریخ هم	برآمد قباب از ج اقبال
الهی سلطنت است	بوده شد کلام از حکم
همیشه در عین	جوان و به بنام

در این سال...

در این سال...

بسم الله الرحمن الرحيم

سرگزشت چاک پنهان سوزان مهر

واحد و یک سو

چه عجب که چنان بنده شقم و احد
که محبت خود از رخ صد آزار مرا

آمدن بسیار است اینجا سخن را
 ازین بگویند کسی طرف نیست
 گریه ایشان بگذرد از غنچه خاطر
 شوید و علم ایشان شرم کل بود
 آن طره در هر شای و نور چنین
 از فکر پشانی آن سبک لب
 با طو خنوار از روش عقل گشته

گشت عین تو مبارک و کفن را
 در حرف سار آورده ام آندرج دهن را
 فرد و پستان با خاکستان سخن را
 کرد که بخاطر فکرم طرح چنین را
 بر باد و پد کفایت تو حق را
 نبود و مرغی غیر حسین و علی را
 منقوح کد علت تو دین کهن را

خوش باش که رسوائی را بپسند	اگر کسی کند پرده کرد و اگر کن
واحد خورشید و کون و کجاست	تا فرض بود جای داشتین را
او در درایت پس خیار را	سیماب کشتن اعتبار را
بر زخم دل زخم دیگر در پسم	چون زخوائی کفایت چون خرم را
چون بی شک سزایم از نماند	که بگذرد شمیم خورشید ز بار را
سرکشته مانده ایم برین بزم	نیز و چون کرد با دیاوش خیار را
بی دود که خواهر کسبیم درین	روشن شد چراغ دلی از شرار را
نخود و بجز مضطرب از دل	که زنیاید این دل سیر را
چون بختش بود ای بجز از حجاب	اگر از کعبه و حدش گذار را
واحد کل براد شود غنچه امید	
خند و چو ابر حشمتش بر نزار را	
اگر پیر و بی خبر کرد دل بخت	که خیاالش در مقامی چون بخت
از لباس محلی میرود در حد حجاب	حسین چو از فزون او را عین و ناز
از کتب نایب بر او در محیط حرم	چون در جان که زجلیت مرد و ناز
از ندامت کل شی گشت الا و	قطره را دریا شده این آید و چون
و بعد بعد اگر و بعد را عکس	اگر خاالش خسته خوان شد دل بخت

97

در خرابی که واحد می کشد از حجاب	
کی بر و آن روز سر زخم عقل با طاعت	
اگر کمالی که بکار دول خسته	بیوان قریب بران لایق نیست
بگذرد از یکدیگر با خورشید لایق	نیست آیین شگفتی خنجر خندید را
حکمت روزمانی برده نمی ماند	کس مضبوط بی خبر ازین سرخ
خوش طم ز سر که بگذشت است	زنده دار و همچو کس غصه ز سرخ
جانفشانی نیست که سر در منوی	چون بیست و میل احباب ساکنان خرم
واحد از دنبال دل رقیب صورت	
مید و با طفل از بی طایر برید را	
آینه را بر جبهه کن این دل را	که می بگذشت چندان را
شد که از نظر کس کل شمشیر	در دو کوه است انوارین دل حکار را
خاک که کل آید و جانی مندر	سر و طاعت کند در نظر تو خار را
صیقل بکوبی او چو برین در محال می نهد	بر تو آفتاب اگر بگو کند پستار را
اشک در لعل او قطره باده	اگر برای می کشد جام بلور را
راغ نهاد و بایش از آرزوین	بر سر خویش خدایه عاشق کسار را
طرز سنی که در دگر نظر بر کن	قطره اشک که در دم سحر استار را
از بی از و مر و عیشش زده را	موج و بحر عوار و سر و کسار را

میرودم از خود بی خودی که هرگز نمی شود	میرودم از خود بی خودی که هرگز نمی شود
همه سال در خود می باشد برای هر که	همه سال در خود می باشد برای هر که
با خود از کوهی سیل بر دوش خود	با خود از کوهی سیل بر دوش خود
تا نباشد روی دل کی باشد	تا نباشد روی دل کی باشد
چون می شود مرا ندیده کی باشد	چون می شود مرا ندیده کی باشد
در آن صومعه ختم تو هم ختم شد	در آن صومعه ختم تو هم ختم شد
جود و سرگرمی شایع کل به نظر	جود و سرگرمی شایع کل به نظر
نظم و ظالم سرایت میکند در جا	نظم و ظالم سرایت میکند در جا
چرا بیای زلف نیندازم به بوی	چرا بیای زلف نیندازم به بوی
اشعارم نه بر ساز و آواز می آید	اشعارم نه بر ساز و آواز می آید
و اند که فرزند شت اما بادم سوخت	و اند که فرزند شت اما بادم سوخت
می کشد احدی مرا این طبع بر دوش	می کشد احدی مرا این طبع بر دوش
خواب نماند که من دیده هر چه بر	خواب نماند که من دیده هر چه بر
در طلب جسد عشق شایسته ای بیگانه	در طلب جسد عشق شایسته ای بیگانه
باک نیست که شود آرزو ده زود دید	باک نیست که شود آرزو ده زود دید
باشد و مردم زکی از این مکتوب	باشد و مردم زکی از این مکتوب

عشق که می کشد از تو به چندی دیگر	عشق که می کشد از تو به چندی دیگر
و اند که می کشد از تو به چندی دیگر	و اند که می کشد از تو به چندی دیگر
ناله و نود و نیم ز زنجیر است	ناله و نود و نیم ز زنجیر است
ناله و نود و نیم ز زنجیر است	ناله و نود و نیم ز زنجیر است
بروز که می کشد از تو به چندی دیگر	بروز که می کشد از تو به چندی دیگر
ناله و نود و نیم ز زنجیر است	ناله و نود و نیم ز زنجیر است
خود را ز زنجیر است از تو به چندی دیگر	خود را ز زنجیر است از تو به چندی دیگر
چه هست این گشت گشت گشت گشت	چه هست این گشت گشت گشت گشت
زود و نود و نیم ز زنجیر است	زود و نود و نیم ز زنجیر است
چنان که می کشد از تو به چندی دیگر	چنان که می کشد از تو به چندی دیگر
و حاجی پیر و احدی ندارد در دین	و حاجی پیر و احدی ندارد در دین
از پند و چاشنی و ساز و شعر	از پند و چاشنی و ساز و شعر
برادره دل اگر چه دست می کشد	برادره دل اگر چه دست می کشد
تا تو اینبار روی می کشد	تا تو اینبار روی می کشد
از سر و شکر و دود و دود و دود	از سر و شکر و دود و دود و دود
مرحی و نیم ز زنجیر است از تو به چندی دیگر	مرحی و نیم ز زنجیر است از تو به چندی دیگر
چون کمال خود ز روی تو می کشد	چون کمال خود ز روی تو می کشد

دور از من و سستی کل جبهه پرتاب میشود صاحب علم و ادب را	استیلا بر کوه چمنی و دشت سوی سبک کوه و دشت را
بود شد و عالم ز دوش من کرد دانا برایش کید و سروری رحمت دانا	
چرخش از سینه کاوی و شمشیر نشانده که حدیثش هم از ابد	بسیار قیامت کبریا که پناه نه انجمن است به طبع کفایت دانا
چو کمره بر آید سر و پا که کیم نظر بستم ز خود کاوی به عالم	بر اندام کاوی سر و پایش از کیم زده بود که کیم به طبع کفایت دانا
شد و حکام سستی تن بر کار ظاهر ز خاکم خاوی سستی به کوه	نمانده جاده از خاک و کیم غیر از کیم به طبع کفایت دانا
چرخش از سینه کاوی و شمشیر نشانده که حدیثش هم از ابد	بسیار قیامت کبریا که پناه نه انجمن است به طبع کفایت دانا
چو کمره بر آید سر و پا که کیم نظر بستم ز خود کاوی به عالم	بر اندام کاوی سر و پایش از کیم زده بود که کیم به طبع کفایت دانا
شد و حکام سستی تن بر کار ظاهر ز خاکم خاوی سستی به کوه	نمانده جاده از خاک و کیم غیر از کیم به طبع کفایت دانا

دور از من و سستی کل جبهه پرتاب میشود صاحب علم و ادب را	استیلا بر کوه چمنی و دشت سوی سبک کوه و دشت را
بود شد و عالم ز دوش من کرد دانا برایش کید و سروری رحمت دانا	
چرخش از سینه کاوی و شمشیر نشانده که حدیثش هم از ابد	بسیار قیامت کبریا که پناه نه انجمن است به طبع کفایت دانا
چو کمره بر آید سر و پا که کیم نظر بستم ز خود کاوی به عالم	بر اندام کاوی سر و پایش از کیم زده بود که کیم به طبع کفایت دانا
شد و حکام سستی تن بر کار ظاهر ز خاکم خاوی سستی به کوه	نمانده جاده از خاک و کیم غیر از کیم به طبع کفایت دانا
چرخش از سینه کاوی و شمشیر نشانده که حدیثش هم از ابد	بسیار قیامت کبریا که پناه نه انجمن است به طبع کفایت دانا
چو کمره بر آید سر و پا که کیم نظر بستم ز خود کاوی به عالم	بر اندام کاوی سر و پایش از کیم زده بود که کیم به طبع کفایت دانا
شد و حکام سستی تن بر کار ظاهر ز خاکم خاوی سستی به کوه	نمانده جاده از خاک و کیم غیر از کیم به طبع کفایت دانا

چراغ کز دستم شد کل باغ جدا	هر چه با حق اطمینان گفتی بر
از اینک تا نظرت تمام کل نمود	ترک کام نماند و شد از سر جدا
بیکد از دور جدائی تا توان ایستاده ام	بیکد چون نفس تنم شد از سر جدا
شد بر ساق قامت قدم طبعش	تا غمش بود که دم من لاغ جدا
تا دم دیوانه عشق از خود شام	دارم در دماغ خویشتن که دهن جدا
قیوم عشق درین شش من کی	دفع شود اگر شود چون لاله ام جدا
در سر سوسه های بر روی طبع	بی تعجب انگار می توانم جدا
بی لیلیائی در بند صورت ما	میشود دریا چون رود قطره که جدا
حسن و عشق در من هم بود	همو نظری که نبوی سکه که جدا
شست سیکرد در نفس موج روی	شش روی و بیکد در چشم جدا
این دیار اوجت مرد از خود	دختران منم سینه های شوره جدا
نیست بجز کعبه در نیکنای چادر	کرده در در پرده جبهه من از جدا
بهره نمودی تو به ایندین سخن	شش را شوایم و از یاد باغ جدا
همو واحد و بقصد سینه پیر جدا	
میشود در بیکد که قطره که جدا	
تا که از نفس شسته الفت مرا	نار سر منی خود شد جاده جدا
چو جامه بر ساق طوفان بگریخت	بجز از خوشی من و جگر جدا

براز

بجز ببطیم سبک که دم جدا	جاد کرد در سر کوهی طبع مرا
من نهاد آینه بر طاق نبوشی در	طافه ای را که شد و قیامت مرا
در قفاقت تنگ از دست و سخن	
دل ز دل که میجو در عالم غیرت مرا	
تا ز نور دل نمودم آه سر آینه	تا جگر بریده پر شک کرد آینه
مرد را با نیش تن منی افتد دشمنی	تبع میازد و بخود و قفسه جدا
پرخت نیم چو در خود را پسندم	چشمه یاب سبک از دم در آینه
خون نظرت بستم بکاش خیل روی	کرده خفت بر زخم دیوار کرد آینه
بیکد مردم عالی هم رخت میکان	در نظردارم چو چرخ لاجورد آینه
تا نیم صورت احوال خود را سرش	ارکد و رت میکنم نهان بگرد آینه
صد خط دار و کز آتش بخت	و طهارت بخت از خودی و مرد آینه
فدیت صلی از خود را میسر با جگر	کرفتنیست که با از روی جدا
بهر و پستی کسی که بیره دارد روی	
و اعدا ز بهر بصیرت سر مد کرد آینه	
چنان یاد برد حال تو ان مرا	که جایی نیست بهجت بستان
شکلی نماند و چرخ کل است	بکوه غیب اگر بشنود فغان
مخاشتن خوشی منم بیکد	که غیر شمع نقد کسی بان مرا

در آشیان باز یک استخوان را	و آن شناختن مرغ که از شکم
سیراب نماید در روان را	شود چنانکه کرم و کرم را
ز شوق و بوی کرم و فغان را	بزرگ نماید شود چنانکه
بشت پندار بستان را	شکسته بپندارد آن چنانکه
بهار جان نظری یک استخوان را	چو در دانه توام ای شایسته
ز هر زبری که طرح آشیان را	بشت طرح دانه را فراموش
که است کرم شنیده صبا	کوشش نه شنیده ناله
نوشته اند بخون جگر جان را	چو در کلاه بود و از صحنه
نشان شش مرغ پس گیر جان را	
که در کلاه و پر شرح آستان را	
که آفتاب نماید گل تو چشم را	بر افروغ بخشی چرخ عالم را
خط تو را و سر انجام زلف خم را	کسی بگردشی قوت بخیر شد
نموده بخ خرام تو شش زخم را	بازی شکستی نصیب کس نشود
ز خاک قامت تو در دهان آدم را	که کار تو نیست شست و آب
که رفته رفته کمر است قامت خم را	نیال تو در دل امی و دل
ز آب شیر حیوان را و بوی پسم را	ز نیکو شود بد بزرگش
غیر ز خور و غذا را که کاین را	و کرم تو شوی سر کرده فغان

۱۰۲

بیدم شرح می بابت گرفت	کرم جان را و سپاه جرم را
بار و کرم و جرم و جرم را	نخستین کرم و جرم را
زین یک کرم که از خوشی ادا	
بحرف آور دایان این کرم را	
چنان گشت به من نای است	۲ کرم حرف او نایب بدم و دست
پاییزم و تاب از جرم چو	که شمع دید و کرم و جرم و دست
خوش انداز تو دست و دست	بهرم شش قافله کرم شناخت
سپهر چه تواند رسید و پارس	ز خویش زبانه کس از زلفت
چشم آینه خود را در کرمی	از نموده کرم در دشت و حبه
گرفت ایم بر دمی جان خود را	
نشان ز دشمن بد دل و دشمن است	
چو بویال صبا بگو گرفت	۲ معانی شش جرم بگو گرفت
نمور حرف شش زبانه نایب	که شکوه کرم شده و کرم و کرم
بکوی عشق خم مرغ بی پروا	توان محبت یک کرم و کرم
ز خود بد و خوشش شده شدم	که حال کرم بگو گرفت
چو از نظر نیک شدم محیط خود	چون غمتل صبا آبرو گرفت
کرم تا خط ما غمتل صبا	ز سر و دست و دست گرفت

زنجبیل شیرین و انار کبریا کشید	نونی از کف نیامی او گرفت مر
نما آمدنی اسپ غم خوش و	که از کاشکش صد از رو گرفت را
چنین که می کنند این در دود کجا را	عجب که نامم باید پا و کار را
برای غیر یافت ادکی بچ می بند	باین دلیل که برگشته زور کار را
به که نشانی آینه پسته صاف	که به پیچید رخساری بخور و دارا
نودستی را هفت خان ویران	که بر نزار حشمت قدم بخار را
در جبهه بخور در پنج باب کشیدم	توان بود از اسپ غم خوار را
اگر چه تا به اسپ جرج بر دیدم	که چو داغ نیتد بهیچ کار را
یک شاره چشم تو رفیق ابرو	که شست خطا و جرم خوار را
شوی غم خاک نشین کجا آفتاب شوم	
بذره کس نه بر واحد افشا را	
چون و یک پست نشو و نما	تغییر تصویر دهند و در قفا آینه را
شبه و از قضا و شمس جانی بود	مردم جسمی که بر کبری با آینه را
از شکی شمع حیرت فضا بخار کرد	نمایر شد دمی آب آینه را
کلی و اما چشم خاموش کرد و شمع دل	شد چو صدف نیا و قفا آینه را
در حصار آینه مدد بدین چرخ	که کسب خود نمایی بر نما آینه را

میدانی شمع خام و دوا خد عیب	که بر چشم دید سازتی تو تیا آینه را
عجب که نامم باید پا و کار را	باین دلیل که برگشته زور کار را
که به پیچید رخساری بخور و دارا	که بر نزار حشمت قدم بخار را
توان بود از اسپ غم خوار را	که چو داغ نیتد بهیچ کار را
که شست خطا و جرم خوار را	شوی غم خاک نشین کجا آفتاب شوم
بذره کس نه بر واحد افشا را	
چون و یک پست نشو و نما	تغییر تصویر دهند و در قفا آینه را
مردم جسمی که بر کبری با آینه را	نمایر شد دمی آب آینه را
شد چو صدف نیا و قفا آینه را	که کسب خود نمایی بر نما آینه را

چون که عیان بی اسرار
که تیر اندازد در کمال
منع جان بر زنده کرد در حشمت
درست و کسور و دل و نیت
چاک سازد و طرح بر خود و عباد
از دامن کس پروا نگردد و عباد
در دامن کس شکم که کشتن
بتوانی امری که در حشمت
مظاهر را بر او و واحد بخار را

عجب که نامم باید پا و کار را
باین دلیل که برگشته زور کار را
که به پیچید رخساری بخور و دارا
که بر نزار حشمت قدم بخار را
توان بود از اسپ غم خوار را
که چو داغ نیتد بهیچ کار را
که شست خطا و جرم خوار را
شوی غم خاک نشین کجا آفتاب شوم
بذره کس نه بر واحد افشا را
چون و یک پست نشو و نما
تغییر تصویر دهند و در قفا آینه را
مردم جسمی که بر کبری با آینه را
نمایر شد دمی آب آینه را
شد چو صدف نیا و قفا آینه را
که کسب خود نمایی بر نما آینه را

سرسراشته و فانی پستان ما	لا اله الا انت سبحانك انما
از حرف و در آید چون فراموش	بچشمی پستی زار و جزبان
تسلی نماند در پستی و غمنا	از کشتن پستی و دریا
رو و در غم و غم و غم و غم	سپیدان کشتن و غم و غم
ابر رحمت و سرشک و غم و غم	مهربان باشد از باغبان
بیکار شوق و سر و غم و غم	میرسد بر دم و غم و غم
در طریقی و غم و غم و غم	میدرخش از غم و غم
چون از زنی پندگی غم و غم	
میتوان احد و غم و غم	
خوش است به کشته و غم و غم	شود بر آید و غم و غم
تغافل شود از زنده و غم و غم	نگاه غم و غم و غم
چنان دل سپرد و غم و غم	ندارد و غم و غم
که از غم و غم و غم و غم	نگاه غم و غم و غم
فدا شود و غم و غم و غم	بر سر غم و غم و غم
غم و غم و غم و غم و غم	ز غم و غم و غم و غم
تواند صبری و غم و غم	
درست شعله و غم و غم	

در چو دمی سرشک و غم و غم	سرد و غم و غم و غم
تا شام تر و غم و غم و غم	غیر شیدا و غم و غم
بر و غم و غم و غم و غم	چون غم و غم و غم و غم
است کشتن و غم و غم و غم	انوار و غم و غم و غم
مار و غم و غم و غم و غم	باشد غم و غم و غم و غم
غری و غم و غم و غم و غم	خوش و غم و غم و غم
شماره و غم و غم و غم	
غیر از غم و غم و غم	
در غم و غم و غم و غم	آید و غم و غم و غم
سوی غم و غم و غم و غم	از غم و غم و غم و غم
بطاق و غم و غم و غم و غم	بر غم و غم و غم و غم
فیض و غم و غم و غم و غم	غم و غم و غم و غم
که غم و غم و غم و غم و غم	که غم و غم و غم و غم
و غم و غم و غم و غم	
این غم و غم و غم و غم	
در غم و غم و غم و غم	چشم و غم و غم و غم
که غم و غم و غم و غم و غم	شده و غم و غم و غم و غم

بسم الله الرحمن الرحيم

حیات از شکم تشنه و جانت	نمی باشد زین جوع و تشنه
که گریه دید بر این طایفه	بناز نمی شود کل عید و بدین
از آن بر شیدان جوشش می	که نوحی نباید نگاه برین
چون غرق جفت نوکی خودی و	
که داده حضرت راج درشت	
زین کج خیال حشمت دیده	از دوام زلف رنگ پریده
چون کل شکسته نظر موه	صد نیست از تو دل ز دیده
خبر و صفحش میگویند	کشته فرو خاطر سرفریه را
آمد خاطر من خودی کرده	ویدم جوشش بند بر کل عید
و عشق غیر واحد حصاره حزن	نهان کن کرد که سر سو دیده
زبان و تن خسارگی و گریه	
خوش آنست که چو از شوقی شغل	
ولی از غم حشرشته صد زو	
که زو که شد و در چنین	
و گوییم حشرشته بر شوق	
اگر چه گویان جو و شوق	

که این دل شمع از شوقی	که خود بر طرفه چید سبک
بر که زنده کی مرگ ندارد	که بر عشق کی طغی کرد و این طغ
که در بخت ای کفایت	کشته بر روح را و این با مید سا
عالم در دنیا می که حاصل	نگاه کو حشرشی در برادها
زین سپر روان کوه	
نخود از شوقی جوی	
نما از خرامت	
شود بر وانه شمع رنگ	
کنش از کجای	
نجد و واحد جوی	
چون کیم پستان	
ز که می کافه طبع	
بیا دان لب ازین کیم	
چو از موع کیمین	
دم شمشیر دات	

مکره زود گفتی عشق دل	بود طبعی نهال ادب
در جانب کس درین باره	و طبع پندارم باشد خانه
چو در جاده کفک احسان	عجب کر بر شو و محانه

مشت عشق را نمی شناسد	خون برود و جهان حاصل
بخشش نظر کرد و ز کفک	نمود چنان پیش طبل
ظلمت عدم از پر جلوه جان	حسب آینه کرد و ضا دل
پیشش جو چشم متصل در شب	کجا بقتل توان فیصل
نشان بقصد نایاب چو دل جویم	نیشش دیده نهان کج و ذل

دل و غمت من و او نشسته ایم جدا
 پناه رنگ حمیم پناه خجل مارا

که از خارا نشوید زنی آبش	که از خارا نشوید زنی آبش
که کرده اند چشم چری از وی	که کرده اند چشم چری از وی
نی تو خردا که در جلا سینه اش	نی تو خردا که در جلا سینه اش
در بخشش قضا قضا بسیار	در بخشش قضا قضا بسیار
که در کمال کارم بران	که در کمال کارم بران
که آتش از طعانی بسیار	که آتش از طعانی بسیار

از شام کل او بخت مکرش	و دست اشرار زها قفس
چون شکسته بدیجی نفس	زید شجر طوطی برای پیش
کردی آنچنین آینه پند	پوسته خورد و تاب جو پیش
در شش جبار خن خن	هر جا بود مشرق صبح آتش
از با بخت کرا و می ناس	نیت ارباب فاقه شمس
حاجه بخرا که تر میت	تا کس و تا کس طلب آتش
طغیان و غبار شکوه	از ناله بخت کلی ادرس
آن شکل غایم که در باغچه	نه نوع محبت شمس
ز در لبش نفس آتش	چاست که شکوه ز فریادرس
امید که جو خضر بقا ز خوری	نیت بدرگاه اولی بوس

واحد مراد زده اگر حبیب پیویم
 چون شعله می شد بنظرش و پس

شب در چمن بود و سیل شراب	چون کل کشوده وید و کتوف
مرکز می نشیند در خاطر خن	از جور کمال ادا و خراب
استاد در محبت کشم سادو	اود عشق میشد در بخت
ای که رفتار از نهر دل	دارد نگاهش سبک
چنان نوشته بودم محبت	کتابت نوشته شد جواب

دستی

و زنی چهل بشند در بیلوکی از خود	کرده و گفته و بایران با حساب کویا
در بیک شاکت بد با صبر قطره خود را	قد شده و تو ترک را رشتن با کویا
طبیعت ز پوختن آینه را نکرده	
و احوال شاکت در بختش آید کویا	
سکون شیر و شد فرج دور از راه	بود خنده و نماند با طبعستان
عجب مرا که تو دمی نیم بهار	کنند لاله بدل تشن خورن
چو لاله بر نیاید چمن چمن خوش	مگر ز کرب و تاب آید چکان را
چو پس من می ریزد در گل صورت	نمک بچند و نباشد لب بکندان
موی پس فریاد بچند بشارت	لب لب که ندیدست خرم دمان
بیلو لعل لبش حریف با دادند	کجا ست خضر که بفرود شد حصارا
شند و اند که آسایت و ج مرا	تیمی نمی شنخا می خندان را
ای شیر و خشم که در گهاری	مغن ز بخت کل ناخندان
بجذب غمی لانی که کل اگر خواه	کش ز بصره چو پرنده مرار را
سحاب نوین شاد فرین را	که تنگتر ز کربس آن کند پادرا
کجا و خاطر شش افتد بکلید ریا	که کی خلوت دل که در کج زمان
بفرخه که کشیدست خنده کرد	ز شک که ندیدم ماه تابان را
که شود و نظر ما زیاده او روشن	و از آن چه در کشم سر ز غافان را

نمود قطعه عیان و غریب خود و احوال	
که رفت و بجا طر حرمش مرکان را	
ششم ز دوری و از نظر	ماند نیش که شود از نیش کرد
دور می آید و بیکت	بستم خون دیده که را یکد کرد
از کج خست ما بر و می رود چو موج	اوجش خستیم حقه زان که کرد
با خون دل بوسه و شمد جان	دوتم که کرد است میرا شکر جدا
افتاد که از کدورت آلوده شین	بسم بحر ماند چو آب که جدا
در سجده و تاب بوی شکانی رسد	شد تاب طرد تو ز تاب که جدا
چو کین تلخه رو که که از شکر	مست اتحاد و تو از کد که جدا
و احوال احوال از پی سپهر بایه حیات	
دارم به دل جدا غم و در سحر جدا	
صبح را در خورشید نماند که کیرا	بجوشش شکر خدا بخند را رست
پرکشش چو شعله طبع کج	برق را در تاب دارد جوهر شیرا
سین در مار که حبیب که شاد	که در از لطف پریشان خنده شیرا
بر تر اندازد زلف تو در شکر	حور که کیمبالد شوخی رگ رنجر
بخت از با و خزان که رگ رگ	در کش و خنده و آن چرخ
ماید نمانی از فرودم مشهور جان	ند می تو از نیش و در آن صد جان

صومعه سخاوتی قیام طاعت کرد	جام می زد و دست صراحی پر
در جهان الفت با پادشاه	و احدا بخشش از لرم خود بخیر
صفا بکر و منیر اید پادشاهان	سکینه در نظر آرد کلی پستان
بهشت را کل شکسته در کستان	کرده خوشه نباشد چین کرایان
ز چاکل از خوشش را چیده	که بیال و پادشاه در ایش
کشه سر بل لبیل از کاف	کلی که دید ز ششم و خانی و ران
شکاف سینه راه و پیش سینه	بیا هم کس گرفت بیج عیان
دل که بود که در دست دامن	کشاید ز سر دام که نیال طوفان
بر غار زبانی بریم همراه	نزار چو شعله می نیست آب حیوان
کجاست نکره شک خنای مرگام	خشم خوش کسی کند به طوفان
خشم بود که از زشتی و آفتاب	
سپید کجاست کل و او که دانا	
کنده و چون خوشی است شمع	مار و کز کرد و بعد درون شمع
نشانده عالمی که در خون چشام	و لا شوقی که از نفس پرنده و شام
بخشست خیالی در دل شمع	ز ناز و لذت اگر سازد جاده موسی
نیکو که در دست خود چیده	نخل است به چمن و میوه شمع

در

چو کلمات می توان چیدار کل	نشانده که بهار چرخ شمع از بی حرام
کلمات شمع خرم خرم که در	زخو و به بهین کلمه دم و کرم
اگر در کشتی ز سر خود آینه	کلان طایفه زدند سر کس کج
ریش و جد و شعله که کرم	
اگر در جد و آینه برین می	
عریان بپوشن فقره می	بات جابجا جاده موسی
تا جرم و بدن کی شود ز نور دل	چون شکسته می شود می بر سر
با کز آرد و از عینم ایام پاک	نمود خدای تعالی جابجا
از آه و بستر کجایان که قدم	سرخ بر منده دست عانی بر
ز و مرگ کشید نفس صدمه جابجا	باشد در خوشی که کدای بر
نارنج نشین سیاه و لی از جاده	عازت میکند سرای بر
و احدا بر یک بجز در خوشی	
در شمع بیج تعالی بر	
کی صورت میکند عاشق صید خوش	خاکه آینه زنده است حدیث
که عذرم بود از شمع کج	نیت و در خفا کلام شمع
در کفر نه ساقی جابجا که	و کلمه از سر کجاست شمع
خنده دارد و روزنامه کوی	سر که از دست جهان آینه

کمی مردم شود منت پریشان	یکم از کز کز دینش
راحت بخیزد زانیت جدا	سرکایدیم با هم دوزخش
کمی برده باشد زنج این زمان	تا چون برده برتری سر و جهان
با کل کند راز دل چرخ دانا	کشتیم بجزای هم محم فغان
در کشور توین پیمان چنان	چون اگر کشک بیندیم میان
چون کرد بر اندر خاک شیندا	ارمان زد در جلوه کران سپهر و در
در راه و رفتند فلان نفس	ارمن هر هر دم کشت ای جو و در
و احد نظر لطف از خواست پیا	چون که بدقت شش و دل و جا
کمی ز کز خون دینه با فاسد خود را	این چرخ بر سر کشتیم خانه خود را
نیدانم ز غم از اعمار مجتهد	که دیدم با نگاه اشک چرخ خود را
چرخ زینش از بهر خرم جوی	توانی کرد در خنده ز که دیو خود را
ز دمی این مردم دل شوی بکریان	سوی حاشای شمع من و خود را
کمی زین سران کسیدند خردین	چون کل بکین کن از خون اشک خود را
شوم محاله با شش و دل جابجا	بدون تر نفس بران کمر و خود را
مشکله کرد در محبت خیره دل	توان کرد از کجای شش و خود را

حورگی

چون کسین حار از جام مرش شوم	کمی از خون دل ناله بجا خود را
در این چهار بهاست بین جوش	کما بر چرخ زدم و دور و جوش
ناید کسین که بیا زدم جانی	منش و در دلم زاندر و جوش
برای خشی کی بکشد دل جوش	کما بر سر جانی بایست و جوش
نه نه حکم می سپرد زمر کا	شود شیرین کبی کردانی و جوش
از هم باز و خدا سرشته نظر	کما بر سرش بود و دوس و جوش
شوار بقرا دینا ایستار جایش	کشت واحد تعلق علقه و کوش
در سر در زینالی عارض لطف	کما بر کس شوش و کما ز کما
و ناز جین باشد که خوشید جهان	بر کجی هم بر کرد و نازک و جوش
نظر از لعل جوش نو کیم زنی	سلیمانی که کرد و کف و جوش
بجز خاندان کا و شمر و کل	کما بر سر کشت از کما و جوش
بشت نعلی نصیب و ستا	کما بر کسین کبی کیم و جوش
نیده جی حسن را و شش و جوش	کما بر کسین کبی کیم و جوش
از این شوم و غارت به کیم و جوش	کما بر کسین کبی کیم و جوش
کما بر کسین کبی کیم و جوش	کما بر کسین کبی کیم و جوش

مرحوم فدا درویشم بگوئی مرا روزن چشم بگویم بهر چون ارغوان دام مهره به باه مارا زاده لوجی باخت ای درون جانم ترن دور دو خط سزا که کنی فسون بکنه که بوی و در حضورت مست بوم منیت بگرز خمر سفایا کوی	که دام در لری سنا بروی افشای لعل دل که دام روی نخ و دم شیر که دشت آموئی ریشه جان که دام خط سنجی باطل اصغر صوری چشم جادوی بلبل را بختی که دام روی گفت انداخته و دم صبر روی
بایزنی سخن می نازد و از کف غمره آ تبر از دهان نیده اند کشتی ترا	
نیز در جزین آتش که کل خارا رشته میوزن از دانه و در فک مهر پر خانی ناقبولی بستم در آرخون اجابت از رحم بکند که بر غم بامد و محبت نیازی میدم از این که دیدم هر	کار با حبله عالم که نسا کوی خج ازین بکند از دود و دم که چه غریبی که بستم بر بانی که نیاید و آرام سینه افکند در بغل سینه شود دل زنده بود در لایح جوده که آن دلبر عابد را
دوشم کنون با پیش و تیش و زار اکاشکی شد خبر و اندر عالم بار	

دش

دش اگر کمال نیر ز دل از او میگشیم تا که نقد بدام از گریه چون کبر بخت نندیم افزونش در سزاه و دیار بک در حیرتم که بهر چه سر کشیدم در کشتن حال بصد زنگ شیدم دست خزان امن بکشتن میر برهشتن بصدی سخن ام می نادر بشت صبر ز افشایم خواهی محب سر که جانی شوم	چون به زنگ بست در کمال باش بخاکه کوه چشمی ان از چشم زده کار نهان بیدان که در خیالت از غرق انفال شیر غنچه در خون طال سروئی بایست بر چرخ خیال هر که سر زده بشت خیال در دشت قدس جوده نماند خال خوفا در دست نر زنده خیال باشد بخاکه صبر ز فیت خیال
و احد خوش باش که در غم غش باشد بسوی لب که قیل و قال	
دل سینه با خط بود و بود آواز از غبار غم آه شد بوس کشم که کرد با زلفه کی بند خط خجالت خویش تر دم ارپ که گفتند و در که هر مراد	هم غش که بخت بود و بود تا سکه که بکرم به جاک که دود و دم دست آه چو کرد و جود رو به پیش بختی بختی سجود آورده اند از سفر هر سوار

و احد بود و مردان را بنور عشق کرد و عین در ایام از شعله خود را	
دل غم چو درخ و چون چو شمع ترا چون شد غیر خوشیت نظر سرچشم ترا	سوختن از شمع که در دل مسکن خویش را آید که در دم ز جان چو شمع ترا
دل در دشت نشانی که کردی بزم ترا از کج چو بانی که شد و دید چو شمع ترا	نیمه بار لب دلم تا در دهان چو شمع ترا عاقبت در بزم خوش چو شمع ترا
چون شمع بود در غایت سر که کون و احد بود و مردان را بنور عشق	تا که شود در دهان روضه جان چو شمع ترا
و احد بود و مردان را بنور عشق چو از خوشی و در دهان چو شمع ترا	
در پرده بود آینه شایسته از رخ ماه در دایره که چشم جان شمع کز آینه ماه	بر چه آینه شایسته از رخ ماه خزم شود در بزم چو شمع کز آینه ماه
خستیم تپان خود و خضر شد و جان روزی که چو در قلع سپهر در و در	که که شد و شوق از سر کوی راه ماه شد از شمع زنجیر چو شمع کز آینه ماه
در سر کجا که پای محبت رسیده است مخصوص لطف عارفان قابل شمع	از بهر او که گفت سر ره نگاه ماه افغانی که سپاه و لوحی شده نگاه ماه
روزی که طرح کعبه دایره کون مار از بد کشت و از شد سرور	بر دو قضا از طاق کعبه شمع کز آینه ماه و احد بود و مردان را بنور عشق

نور

ست عشق حقیقت بر پرده ماه بندار می است از قیام دلمای چرا	
صاف ساز و جویبار در دهان ماه خاطر از غایت زلفش بر شانی ماه	که چه برنده و قمرایم از شمع ماه کج حاصل قیامی که در این بر ماه
چاکما در سینه از دلدل از شمع ماه و احد بود و مردان را بنور عشق	مرکبی شد چو از جوش در شمع ماه
شمارک از روز و دایم بخاک افشاده عاشقانی در سر کوی شود و دیکر	دایم که حاصل برده شمع ماه
بر سر شمع که کی که کشم در زریل کشم نام کجا نظر شمع ماه	مست میخاید ایم که در شمع ماه
عالمی افتاد و واحد از نور شمع ماه منظره از درخساید بهر این دایره ماه	
نبا شاد را که نیست شمع کج دانی را ایستاد را که ایح بسطید و در	خط جویبار در صورت شمع ماه
طبعی نیست فیه شمع شمع در شمع بزم زنجیر و مرکب بود فی دست در	نبا شمع کج دانی را
سپاس از رخ و شمع عارفان چرخه که کرد و کرد و کج آن کج	که مراعت سراید که در شمع ماه
و احد بود و مردان را بنور عشق و احد بود و مردان را بنور عشق	نظر شمع جلال میخ حاصل ماه
تو می خور که در دایره ماه	

دره بال پستیم که تا طلوع و در وقت
 مونی اونی که غم است که در طلب
 کریم که می سازد نیاز دل گیر دود
 درین دنیا کند و در دنیا که در دهر
 عیب دنیا و پستی را پوشیده ماندیم
 کرکش دکت اندازد که در دهر
 درین دنیا که در طلب است که در طلب
 خاک که در دنیا که در طلب است که در طلب
 دایره که در دنیا که در طلب است که در طلب
 کسب نمی داند که در دنیا که در طلب است که در طلب
 با کسب نیست که در دنیا که در طلب است که در طلب
 رفعت در دنیا که در طلب است که در طلب
 با فراز پس از فراز و فراز
 دو خط که در دنیا که در طلب است که در طلب
 در بهشت نیست که در دنیا که در طلب است که در طلب
 در بهشت که در دنیا که در طلب است که در طلب
 آن توان از کبریا می جوید که در دنیا که در طلب است که در طلب

کریم که می سازد نیاز دل گیر دود
 درین دنیا کند و در دنیا که در دهر
 عیب دنیا و پستی را پوشیده ماندیم
 کرکش دکت اندازد که در دهر
 درین دنیا که در طلب است که در طلب
 خاک که در دنیا که در طلب است که در طلب
 دایره که در دنیا که در طلب است که در طلب
 کسب نمی داند که در دنیا که در طلب است که در طلب
 با کسب نیست که در دنیا که در طلب است که در طلب
 رفعت در دنیا که در طلب است که در طلب
 با فراز پس از فراز و فراز
 دو خط که در دنیا که در طلب است که در طلب
 در بهشت نیست که در دنیا که در طلب است که در طلب
 در بهشت که در دنیا که در طلب است که در طلب
 آن توان از کبریا می جوید که در دنیا که در طلب است که در طلب

سرو می بندد که از طوبی قمری بر میان	ما چون بر دختل سیر از دریا
چرخ می اندازد اراکت خنجر پیدا را	کرده اند شدی هر کان جلد و دریا
یکشت بد سرو گوشتی طوبی می	بیلای کین کین شد شکریا
<p>شاید احدی دم خود نمی کشد</p> <p>کی نگردد می کند غم خاطرش را دریا</p>	
نماند در جریب و جی صفائی	نماند که گویم هیاست کجائی
مکروه در رخ سپید دل برده بودا	دگر نیستی لایب کجائی و کجائی را
چرخ و لغز و لغز و لغز و لغز و لغز	کرد و کشید و کشید و کشید و کشید
زمنه غلبه کین برانی دم زدود	کلیم طور دل شنود و سر کزانی
بیدار می ماند و خاک آلوده است	کجا کثیره یل جستجویت آسمانی
لک شکار را با نفس و نغمه میگرد	نخجودت بد پراید کرد و میانی
و بد بر سر انعام بر آید و در می	بود سر سبز جی بد سرو کجائی
کند و فرود بر جبهه مهر سبیل بد	کلیم طور و حد سکنه لطفت میانی
کجا زین شکوه سکویه ای که از	با حمد و ذمه در کجائی و جلالی
جیب خیمه ها و کجائی که در نظر	بهر انقیاد و بشت و وانی را
کجا کجائی را می نموده سر کزانی	کس از خاتم حدت گفت آسمانی
ز نوح و جی خرا و نوح که می آمد	نجات است از خوش معلا افعالی

مهر برین جیب انیس سالار و حاکم	کرد و در حدیث و کلام و تارون
شناسایی که از جیب کین کین کرد	کند و در دم روح انکس و حرا
<p>پس تو حید و نشی جیب ثقیب احد</p> <p>بغضی که کلامه می این کج میانی</p>	
ما بر کرد و سر کرد و رانی با می	که هر کس در سار و سار و سار
طریق سستی اسچکس حن برین	ز لوح ساد و دل اندام در س
نمود و بر دم سست کجائی و سر کرد	بخت می کند و شنیدار می و س
کشید و انقیاد و ختم بد و کمال	بر آید که با خود در جانی و شجاعت
با سکت دل شور و اندیشه غیر و سر	که هر کس در پناه خود کند و در حد
<p>چه چنانی که از ناسرخر ایزد و کرد</p> <p>بسر کردیم خاک ز کرد و خاطر صبر</p>	
با دیار می سکنه دل و جیب کین	عکس می اندازد از جیب کجائی
و بر احوال چشم جو میس باید بود	سمل می بیند و خیر اندک کردن
نیت اندیشه مرز و مرز و مرز و مرز	طفل بی پروا و دانه شنیدار
متوانم و حقیقت هم زوار و مرز	کرد و در جیب و خیر و خیر و خیر
سر کرد و از مرز و مرز و مرز و مرز	میر و خیر و خیر و خیر و خیر
حوزه دایم می اهل کشت و کشت	کرد و در مرز و مرز و مرز و مرز

بخط کبریا دیدن طره مرغوب	در دلش آن میاز و آسودم
دیدن روی چون در قمر شوب	دیدن روی کبریا که در آرزو
	حسن اخیرت غش افروخته در پیش
	نور کبریا در دل خانی نهاد
پیش لوح خیری از قدر و احد بفرست	
مست تا این الفت و بحر محوب را	
دارد ثبوت سوج در یاد و ام	هم چو دست که در محبت حسنه ام
جوید اگر کسی حسبری انعام	باید بجا که سر حد افراط است
حاصل بود بدام زار و گیسو	از خود خجل مراد از نیست پست
در سنگ بکنند خویشی که در نام	از خاطر حق چو کین آینه شده
پرسد که ز دیده حیران بستم	ز کین بر زمر شک حد ای او
حجده بسج بر نفس کلام	تا صد بگفتند بر منی سبز
مینماز از سجده و قدس	و در دلم از لبانی که نشسته
به چه شد حلال و چرا شد حرام	و اخطا بگو که با غلبه شج
گفتند به ام برادر کلام	با و احد از حد شکار به سر

در سینه از من بجز شور و دل نوانه را	در سینه از من بجز شور و دل نوانه را
کس نمیداند صورت حال صانعانه را	کس نمیداند صورت حال صانعانه را
ساکر با صید زبانی را می بیند	را با صید زبانی را می بیند
همی با کینه با کینه محسن را بگو	کم نیاید ز خویشی شمت پروانه را
بگوشت زنی خود کی و دوچاسی	منع ازادی که در دام چند و انداز
وضع کنستی چنان بر در چنان	همچو کشیدند تیر با پای این افشار
در صاع جام می گفتند و دیگر	ساقی که در زینت بند و می
در نظر و نگر و زرد و صورت	کی از عفت ز نگر طلا و دیوار
قافیه	
را داد آه و دادم خانه دل شکر	میدی با و آخر خاک این کاش نذر
از کبریا شد غبار دل منی بر	ببود عجب اگر نکند شد کلید
افتاد کینه با کینه محسن را بگو	در خون آن شد ز کینه نشین
کرده بگفتند خود کو سر برنگ کل	شوی صبح چه که از چشم بر
راز و نظر در نه خشم برم	با بدی میشت از کل گیسو بر
ساقی زری باغ از نگاه گرم	وز کسش بر شمع حقی بر
اندیشه را که از سر و در باده لک	از و بگرد ز کت غبار انگیز
از بر تو مال بگفت شمع در کفر	اشک زرد آن لب محزون

ارسله چو ایشک است بر من گفتم	کیم که با تو دل داشت
بکشود و به هر که چو زین صفت	در کاشن نه که جای داشت
در راه و در هر چه خدایات کاوت	کرستی که من می داشت
غفلت که از خود پستید	
واحد که ز یاد و رو پای داشت	
اگر کاشی باشد لایق میست	جز نظر نمی آید در پاس داشت
کرده است به شوخی چشم خمد	کشته ماراد مانع خودمانی داشت
دیده پوشیده از جرم و دستپان	چهره نیکو می باشد معنای داشت
رو به هر کس نالی می شود هر کس	پروا نیست به بودن بجای داشت
در دیار عاشقی نجای پس او	دلبر عاشق دیده رو پستی داشت
پیش و دل آن کشته گشته است	دیده پوشیده کی با کم اوج داشت
چون می جمع است آینه گشته شود	خزق و کم گشتی با کس داشت
کرده ام در خاطر من کن آینه	در دلش هر خبر رسم داشت
باش که چو آن که خود کند آینه	
بجو دیباچی احد و دست داشت	
آن کسی که باطل زنده با لایق	آب حیات که ز جلود زبانی داشت
گر صبا کجی کشی و در پستان	محو در زب لب تر قطره در جوی داشت

مرکز

مرکز از قفسه پیش بر صخره امیده	لبر بجای دل شهبای می لایق داشت
چهره مقصود کی از خود بر پستی کند	دل از آرد و آب شد میسای داشت
مرکز در نا به پستی نالی تر دماغ	زین صفت کسک با هم میسای داشت
در نظر ناسره که در کم که می عشق را	مرکز می باشد هم میسای داشت
نیست احد که دایم در فشار دارد	
جای خفت محزون دیده در خفا داشت	
ارایش با خفا عید کسان	زور کی خطا نیست در عید من داشت
در چهل بود که خشی کشتن می	زور که کرد آن کشتن داشت
مرکز غمی بودی در طاعتش	بود و جهان هر که را را می داشت
عجب است بهم دزد و چور شجاعت	عشق که خود بسد زبان داشت
اشفتگی بوج شود شورش	با کاشی چشم نه کام و کمان داشت
هفتی که بویست به بار چمن جان	نی تو بودم که گفت با دخت داشت
در قد محبت چه غم عادی باشد	هر که نور است جان داشت
واحد چه غم ز شور پریشانی خاطر	
سیر از با و راوی ال میسای داشت	
زور که بویست به بار چمن جان	شوق چون با بلم میسای داشت
سروان لا شد و در لاله	زین صفت که در کز نور داشت

دست کشیده که بی کسی کلاه را	دل را نگاه که مریض است
و در عین حال که دستش را بر سرش	دستش را بر سرش
پوسته ام چو پوست کت رو بر	پوسته ام چو پوست کت رو بر
و اید باغ در هر چو کل از دم نسیم	
کرد در دست کار چمن شده در	
از نگاهش چو باد بهمنی بس	برای یک یک بهمنی بس
عاشق را در پیشش نشسته	بوی خوش از نگاهش بس
شمع از روی آینه قمری سر	کلاهش را بپوشیده است
منشاقش بر سرش نهاده	خون بر طرفش انداخته است
نیت که از روی او بر سرش	گلش بر سرش نهاده است
کر زینت دستش را با نیش	حرفش بر سرش نهاده است
سیکتم باغ در هر چو کل از دم نسیم	
کرد در دست کار چمن شده در	
اوقاسی که بهار بخود آید	رفت عیانی از آستانه
ناله خالی از خط و بار و تو	چار چوبه که از آستانه
یاشن که در کمرش نهاده	خوشی را با چوبه که آید
کر زینت دستش را با نیش	دلی که در آستانه

دست کشیده که بی کسی کلاه را	دل را نگاه که مریض است
و در عین حال که دستش را بر سرش	دستش را بر سرش
پوسته ام چو پوست کت رو بر	پوسته ام چو پوست کت رو بر
و اید باغ در هر چو کل از دم نسیم	
کرد در دست کار چمن شده در	
از نگاهش چو باد بهمنی بس	برای یک یک بهمنی بس
عاشق را در پیشش نشسته	بوی خوش از نگاهش بس
شمع از روی آینه قمری سر	کلاهش را بپوشیده است
منشاقش بر سرش نهاده	خون بر طرفش انداخته است
نیت که از روی او بر سرش	گلش بر سرش نهاده است
کر زینت دستش را با نیش	حرفش بر سرش نهاده است
سیکتم باغ در هر چو کل از دم نسیم	
کرد در دست کار چمن شده در	
اوقاسی که بهار بخود آید	رفت عیانی از آستانه
ناله خالی از خط و بار و تو	چار چوبه که از آستانه
یاشن که در کمرش نهاده	خوشی را با چوبه که آید
کر زینت دستش را با نیش	دلی که در آستانه

و در عین حال که دستش را بر سرش

و احد کسب کس در دل بر نیند	
شایع ناله بدست اگر این راه	
از دوریت مرا که در مغربان پرست	رسو خالی است از زبان پرست
کس قطره ز باو معشای و نید	چون غنیمت نیند این جهان پرست
از بی بهر کجا که رسد ناله کسیرم	خدا آنکه سینه ام جوهر این جهان پرست
سرتر کس تو ولی صید کرده است	از شیرین دیده بر این جهان پرست
کو در از دست اله جدا او آید	مارا نصیب شود حسب و این جهان پرست
و احد غنیمت شایع شایع شود	
باقره جوهر طاهر و لطف نماند	
آتش تبه تا چهره زردم بر است	باخود زود و محض زردم بر است
کی دستش صید و زار و در	با کانیات زردی زردم بر است
از چشمم کم معارضه بر است	با نوبهار چهره زردم بر است
نصرت شایسته که تا با قدم	دور از تو با سپهر زردم بر است
در دیدم نام جوهر کینه کردار	با هر و ماه جلوه کردم بر است
و احد گو که هر کار می یکنی	
انجا کرده آنچه نکردم با خود	
کینه شده اند ز سر حار و مملو	انوار کوی آن شایسته

مکرم

کینه ز رخسار دوست که حیران شود	چون شایسته کسب کسب شایسته
خدا آنکه ز رخسار حیرت کوی دو	چون شایسته کسب کسب شایسته
صیاد جوی کلش آید با برقی	کیرم که اکثرت کسب کسب شایسته
از لکهای ناله و ناله خون دردم	کامرین کسب کسب کسب شایسته
دیشب شایسته قدم کسب کسب شایسته	چون کسب کسب کسب شایسته
با خوش اضطراب کسب کسب شایسته	بارب چاک در دل آن کسب شایسته
مرغ کسب کسب کسب شایسته	چون کسب کسب کسب شایسته
پروین کسب کسب کسب شایسته	نظاره کسب کسب کسب شایسته
در دل کسب کسب کسب شایسته	انخل کسب کسب کسب شایسته
خط خطای ساد و غیر کسب شایسته	از خون کسب کسب کسب شایسته
ای کسب کسب کسب شایسته	کیر و صید در دل آن کسب شایسته
کسب کسب کسب شایسته	چون کسب کسب کسب شایسته
توان کسب کسب کسب شایسته	توان و وصل کسب کسب شایسته
توان کسب کسب کسب شایسته	توان کسب کسب کسب شایسته
در روز و فصل خزان کسب شایسته	چون کسب کسب کسب شایسته
و احد چه ناله و شایسته	
عمر کسب کسب کسب شایسته	

بهر سیه و در جهان پیوسته است	بکار و درم که بر این درویش است
نه بفرق سپهر که از سر و سر	بفرق خاک در دوست قبله که است
راغبته جهان شد مگر درین	چو کاه که در کران برنگا نیست
رتبه عاقله سالم نشسته اند	حصار و اندول که در غیر نیست
بر لباس تعجبان بر او درم	که چون حجاب بر سر نیست که است
نغمه خوشنشان بر ده کفر است	بروی آینه و انبارانم نیست
نخستین بخت حسن نیست	که سره کوچه از کس نیست
اگر سیه کم کزین بر سر است	درین میان بختی از کس نیست
کنون از او انم گرفت عالم را	که غیر از کس از در جهان نیست
اگر چه در انم گرفت عالم را	جوشان خوشی در نهال نیست
بگوئی بنام درم و ان بر سر است	که چون حجاب از کس نیست
کست در بابل نماند این نیست	که غیر از کس در کس نیست
عروشه بخت از او غایب نیست	بر سر کس دل و طبع کس نیست
ز دود و ز کثرت آینه دلم و ده	
که بخت بخت سیه نام نیست	
بر کس از جهان در بخت است	بر او از کس در کس نیست
افزون وی که بخت نیست	بر او از کس در کس نیست

خوشه سیه که بر لب است	خط بر او که در کس نیست
از کس در او که در کس نیست	دل بر او که در کس نیست
مهر کس که در کس نیست	منه و دل از او که در کس نیست
دلم بخت که در کس نیست	دلم بخت که در کس نیست
داود و زنده باز بر لب است	
تا برشته کجا که در کس نیست	
با کس از دود و سوسله در کس	دلم بخت که در کس نیست
نیت بختی خوشی را بر او	راستی و درم و انم نیست
نوا لاجب که چه در کس نیست	صبر و قناعت و طبعی عالم نیست
صانع آن نیست از کس نیست	در دهن و کس در کس نیست
عجب نیست که از کس نیست	بخت از کس که در کس نیست
مهر آن بی بختی نیست	طبع را از کس که در کس نیست
بر تو از کس نیست	غلبه طینت و طبعی عالم نیست
حیله و زنده نیست	که در کس که در کس نیست
داود و زنده و سوسله در کس نیست	
بخت بخت سیه نام نیست	
ساده و عاقله از او غایب نیست	خوشه سیه که در کس نیست

پیش نهاد که سکون غباری پیش دو رخ شید جهان شیر بر آری پیش	
در کبابی شادمان معراج فنا تا کی اندو ز راه نال غم که خطا	آسمان پر نفس سیار آری پیش استاد سرمدی که پیش آری پیش
پیش نهادی که شرف خبوت است فوت سرمد نفس داعی بر دل	طه طاق کرد پیشی اعتباری پیش داعی سرمدی که پیش آری پیش
باصراط استعلا طریقی تیغ پر سپاسی نیر بر پهلوان تیغ	پیش پای شادمانی که پیش آری پیش از غم دل نچو پیشی که پیش آری پیش
تا کی ضایع شود عمارت غریب طرا نزد خود بخواران پای بهای کریم	کردن با وعدۀ بشد طرا آری پیش دل قلم شود قدر آری پیش
در بر واحد که بکین باغ ضو است بست منی که شیر کمر آری پیش	
با عشق خیر غم آن شکر سیلا گشت حسنت از منظر می کند ذکر سیکر	است هم بخون این چسب سکا در گفت ایند از نهر تاش گشت
خند که بچای شود و پوس می راند بر کاست هم امشب اگر سیکر	نکه کوشش ز تو را گشت جایی آن دشت غایت در امجا گشت
بر آرد ای باب خون در عالم است ناکردی از نیک سلا گشت	

از روی کلیه خاطر چو باله در دل نرموشن در و سر و سیل نچو پیش	از روی کلیه خاطر چو باله در دل نرموشن در و سر و سیل نچو پیش
چو صبح چند سر که سیل موس دارم در امضا که از نوک دزدکی تخم	چو صبح چند سر که سیل موس دارم در امضا که از نوک دزدکی تخم
نکته که تو را در این سبزه درویش نکته که تو را در این سبزه درویش	نکته که تو را در این سبزه درویش نکته که تو را در این سبزه درویش
محبتی که باشد بقدر روح و شکر لب لب و سبک و موج بر کین گشت	
از روی دل هم خواب کرد است تا که کس تار تو در خواب نهد	از روی دل هم خواب کرد است تا که کس تار تو در خواب نهد
تا که جز در این نظر خطه نکته که سوزن خون گشت	تا که جز در این نظر خطه نکته که سوزن خون گشت
از دل حشرش که چه می رود دار طفت فر عیشش و شکر خور	از دل حشرش که چه می رود دار طفت فر عیشش و شکر خور
سلا مندا از ترک نجاست نچو خون که هم سبیل غار هم دل	سلا مندا از ترک نجاست نچو خون که هم سبیل غار هم دل
منه که در این چایده چو شد کس به آری این سبیل گشت	منه که در این چایده چو شد کس به آری این سبیل گشت

در صافی غم غمت و جهان شاد	
هر که برده که چون احد شما	
بر لب نشو و قهر هم نگاه دیگر	نزد که در چشم مردم پیاده و دیگر
این چار و شش بخش دل صد باره	سر که کون و فرمن چشم ساه دیگر
دل جاکه جلوه کجایان بد	چشم ما پیوسته بر طرف کلاه دیگر
دل و شش ای مردم مسکین	در خالی از محبت چون پیکاه دیگر
در دایه شش کس کینه ندارد	سر دل را عالم خود پادشاه دیگر
در حضور دوست که غیر کشت	راه عرفان تا خود را در کجای دیگر
و از نزدیکی و با پای خود	
فرغش را با بسوی کعبه راه دیگر	
تیمم لب و شش کجایان باز است	که چرخ سپردن از دوی او
سیر افتاده نماز سبک شاران	سیاه مرغ درین دیریم پرواز
لبتیت کشا و لب فیه کس	تیر کج را بکشد که در دست انداز
بدخود را زلف تا چه نهان سید	دشمن بسته اندیشه بکشتن باز است
در جنب که در دهر درازی باز	دل شکم زبان تو که هزار است
طود چنانچه در پانجمه دارد	بی تکلف که درین شوره را انجازه
ببخش دل که زلف شکر برکش	چون در خانه کعبه بر منجوب باز است

۱۴۸

با دوستان کجایان چو پست	
این یو قای از راه حجاب	
هر که حدیث عشق ریحی از یاد دل	
کاف نه برده و نه جواب	
ای طبعها که پیوسته اندم رو بر	
با جامه باوه در شش کشت	
چون دو عاشق در شش کشت	
واحد حدیث بحر کرک کشت	
توسه ز راهی و شرح و مرگ	تبع آسمان ازین و سنگ کوهر
خوبنما علی ایسران کجایان	دست کی میت و اندامی شکر
از غم عشق چو خیزد سیکه قاتل	بگو چون تیشه تو اقم را در زهر
دیدن شش دل سکه سکه کرم	شعشع کشته مرگان از کاه و مهر
کی لطف غم شود و حسن کشت	دو خط انجام حسن او را در شکر
بیت عشق و شش کجایان دیگر	کر پله را و دور دل تا مهر
حرف از دهن خود چو کجایان	پند بکشد که تیران سبب مجاز
ملک لمانه از کجایان کجایان	کر پناه خط شش کجایان
تا بکی غم غیر است از شش و رو	تبع روی که بخار خاطر موم جگر
روان و دسود که در شش دل	کشتیم در بحر از موم خط لک
کجایان در شش احد کوهر شش	
بی تکلف تا شش را می توانی زهر	

خاکم چه سر از نظرم بگذرد	می ایام از کیم بزم است
ان لطیف را بخت بدست	در آن خنجر لب می برشت
کس نیست در جهان که چون منده تو	خوشه کبر و دلفراک برده
نقش آن نیست زلف کجایم دل	نقش که در دلی نشیند بخت
آتشیم از نظر افشاد محو	ساقی با کمر خمر عهدم بدست
داده خنجر شایع کلمات از چرخ	
مرکز که هست شد طبع رشت	
چشم منورم برده برده بخت	چو غلام لاله جودم مسخر در بخت
ریشم که در جهان بدو رفت	سیاق کمال آینه ده ام
ز ریشم که خوشید بر زنده	کسی نمی خفت لب تو دل
زلف تو در طبع دو رنگ	بسیار پس از غنای امل
کفر ز لاله خنده و جود جان	که کسکاست از شوکران
نگار که در آرد حسن ز دل و اند	
برای خمر تو و صحرای دهر خاکست	
چون بار بکند از سیاهی که کرده	کم که عاشق سبزه ساری که کرده
بر خفا فلادای خنجر بدست	در علاج دل سحر دانه کرده
تجربه کف من بر بویان کجاست	خنده بر لبش کشتای که کرده

دری که در خانه کمال این تا خدا	را حسن پرده بار بخت
جبر است که بر او ارمیده بر دلی	در آن کس طبعی بختی
در ماست دل و بختی جاندار	زیر که در بخت تو خمر دمه
در و در بختی تا این دلی	تو که حسن بر بختی
خاکم که میاید بر دلی	مجال دولت اینجا سیرم
فریب نیست خنجر را از محو	
دلی که در بختی از رخسار جاندار	
تا کی کیم نفاذ کل در حسن	که غرض است بر دم کرم
ماریا که در دم بام بکشد	دل است که بختی سیران
مرکان سار شد و بار و کرم	ز بهر شایسته بر حسن
ازین بخت من سر در جهان	سر نیز که بختی حسن
سب طبع که دام بختی	در بختی صید موای حسن
دایم بود و زود کرم بخت	تا زنده ام خوش کرم حسن
عادیه سبزه رخسار و کرم	حاکم که بختی در حسن
بختی شتی بر ده احد بخت	
از بختی در بختی در حسن	
جان کیم کفیت شمشیر	دایم خنجر ماد که بخت

ساز

کوشش و تلاش و مجاهدت بسیار	درستی و انصاف و بی‌طرفی و عدالت
کیفیت و کیفیت و کیفیت و کیفیت	جهان و تصویر و تصویر و تصویر
ارواح و ارواح و ارواح و ارواح	است و است و است و است و است و است
در میان و در میان و در میان و در میان	مختص و مختص و مختص و مختص و مختص و مختص
بذل و بذل و بذل و بذل و بذل و بذل	
روشنی و روشن و روشن و روشن و روشن و روشن	
خیر و خیر و خیر و خیر و خیر و خیر	آسانی و آسانی و آسانی و آسانی و آسانی و آسانی
کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال	این و این و این و این و این و این
عالمی و عالمی و عالمی و عالمی و عالمی و عالمی	فرا و فرا و فرا و فرا و فرا و فرا
بر و بر و بر و بر و بر و بر	عالمی و عالمی و عالمی و عالمی و عالمی و عالمی
آزادی و آزادی و آزادی و آزادی و آزادی و آزادی	کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال
کی و کی و کی و کی و کی و کی	تأمین و تأمین و تأمین و تأمین و تأمین و تأمین
چهار و چهار و چهار و چهار و چهار و چهار	
من و من و من و من و من و من	
خود و خود و خود و خود و خود و خود	فرا و فرا و فرا و فرا و فرا و فرا
تأمل و تأمل و تأمل و تأمل و تأمل و تأمل	بر و بر و بر و بر و بر و بر
با و با و با و با و با و با	بر و بر و بر و بر و بر و بر

کوشش و تلاش و مجاهدت بسیار	درستی و انصاف و بی‌طرفی و عدالت
کیفیت و کیفیت و کیفیت و کیفیت	جهان و تصویر و تصویر و تصویر
ارواح و ارواح و ارواح و ارواح	است و است و است و است و است و است
در میان و در میان و در میان و در میان	مختص و مختص و مختص و مختص و مختص و مختص
بذل و بذل و بذل و بذل و بذل و بذل	
روشنی و روشن و روشن و روشن و روشن و روشن	
خیر و خیر و خیر و خیر و خیر و خیر	آسانی و آسانی و آسانی و آسانی و آسانی و آسانی
کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال	این و این و این و این و این و این
عالمی و عالمی و عالمی و عالمی و عالمی و عالمی	فرا و فرا و فرا و فرا و فرا و فرا
بر و بر و بر و بر و بر و بر	عالمی و عالمی و عالمی و عالمی و عالمی و عالمی
آزادی و آزادی و آزادی و آزادی و آزادی و آزادی	کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال
کی و کی و کی و کی و کی و کی	تأمین و تأمین و تأمین و تأمین و تأمین و تأمین
چهار و چهار و چهار و چهار و چهار و چهار	
من و من و من و من و من و من	
خود و خود و خود و خود و خود و خود	فرا و فرا و فرا و فرا و فرا و فرا
تأمل و تأمل و تأمل و تأمل و تأمل و تأمل	بر و بر و بر و بر و بر و بر
با و با و با و با و با و با	بر و بر و بر و بر و بر و بر

دلم که دو خالش بر لب	فرخ و دل را که نیکو گشت
ز نهار من شکم شمشیر	این آینه را خرقه و خنجر
ز من پر در محبت بصدافون	دل نیست بزرگ من شکم گشت
سرباز من بود که تا شمشیر نیکو	این بزرگو را نام شکم گشت
اگر کسی می گذار آینه کرد	دل نیست او که نیکو شکم گشت
بنام چمنو بنامه ندارد در صرا	کر قتل نیکو شکم گشت
جانی که شمشیر دو تن هر دو جانرا	
و احوال بر اندازد در شکم گشت	
خیال نیست اگر با شمشیر گشت	ز نور که در دلم آب و رنگ
چو لاله در تن سرباز گشت	شیر چرخ که جانش ز دیده گشت
ز اضطراب دل شفت چمن	نور و مهر و دراز پیرامی گشت
گشت ز لوم که در و شمشیر	بر طشت ز کمانه از گشت
خدا رنگش چمن و شمشیر طبل	
چشمه و احوال شورده به رنگ	
در کشور با حکومت رسیده است	در کشتن دل که پادشاه رسیده است
شاه تاب در پیرامی	تا دیده ام نور محبت رسیده است
چون شکم چمن و شمشیر	طبع و مهربانی خیرت رسیده است

لعلش در شکم گشت	روانم چمن و شمشیر رسیده است
از بال و پر چمن و شمشیر	تا دیده ام شکم چمن رسیده است
رستم با و از پیش دل صده	تا بر سر رسیده قیامت رسیده است
چون شکم آب از من و درو	تا سیب از من بظراف رسیده است
شدم چمن و زک جاده	تا دلم از من چمن و شمشیر رسیده است
لی بزم و چمن و زک جاده	آب که ز روزه بخت رسیده است
خبر چمن و زک جاده	سرو کی در میان محبت رسیده است
چمن و زک جاده	در میان چمن و شمشیر رسیده است
در برده چمن و زک جاده	صفون مردی که بخت رسیده است
چون شکم آب از من و درو	کر خنده بر حقیقت رسیده است
لی بزم و چمن و زک جاده	در خانه من که چمن و شمشیر رسیده است
و احوال در شکم گشت	
تا دیده ام شکم چمن رسیده است	
دلی که شکم از شمشیر گشت	با کین چمن و شمشیر گشت
بعد و دست پادشاه گشت	چون شکم و در شکم گشت
چراغ دل شود و انفس گشت	کر شکم و شمشیر گشت
دلم و خانه و چمن و زک جاده	تا شکم و شمشیر گشت

کشت دل شود شاد و آفتاب	پیشکش و جوش و هیاهو
بدل خیال بسبب زخمی آوردم	که بجز سر و برش غم خندان نیست
نوازی با بخت سازان دل کردم	که غم و اندوه و غم و غم و غم
با قیاب و کلام و چشم و نوازی	که نه با که اندم ز نوام جدایی
شده و نیت و سر سبز زما	که خنده و طایف چار و والی
شود و نیت و چشم و نوازی	که خنده و طایف چار و والی
چشم و نیت و چشم و نوازی	که خنده و طایف چار و والی
زبان و نیت و چشم و نوازی	که خنده و طایف چار و والی

فغانه و نیت و چشم و نوازی

در بر و نیت و چشم و نوازی	که خنده و طایف چار و والی
چشم و نیت و چشم و نوازی	که خنده و طایف چار و والی
زبان و نیت و چشم و نوازی	که خنده و طایف چار و والی

کشت دل شود شاد و آفتاب	پیشکش و جوش و هیاهو
بدل خیال بسبب زخمی آوردم	که بجز سر و برش غم خندان نیست
نوازی با بخت سازان دل کردم	که غم و اندوه و غم و غم و غم
با قیاب و کلام و چشم و نوازی	که نه با که اندم ز نوام جدایی
شده و نیت و سر سبز زما	که خنده و طایف چار و والی
شود و نیت و چشم و نوازی	که خنده و طایف چار و والی
چشم و نیت و چشم و نوازی	که خنده و طایف چار و والی
زبان و نیت و چشم و نوازی	که خنده و طایف چار و والی

فغانه و نیت و چشم و نوازی

در بر و نیت و چشم و نوازی	که خنده و طایف چار و والی
چشم و نیت و چشم و نوازی	که خنده و طایف چار و والی
زبان و نیت و چشم و نوازی	که خنده و طایف چار و والی

مستی که چون اضطراب بکشد خجسته آن دوری را شکار و بی	رقص از خود پیشان خود نمایی بود واجب از صبر که برین دم و دانی
---	---

دل نجات از خم اراده بکشد حیرت از بوی پای کند دانه	خوار می شود از دست حرمان داشت آینه بکف چرخ جوان
دانه حسرت بر لبش می کشد خیزد از خواب و بیدار می شود	که کشد و که در جبهه در میان بانی دانه می کشد دانه در میان

تا چه خبر از محنت و رانی چه
عمر کم کرده باز که طغیان

دلم دانه و کنا بر که در بکشد برون میوز خود ز خف که در بکشد	که کی از چمن عشق جدا می آید حصار می کشد که در بکشد
بفرخون می آید شرب می کشد تا ز دست این خودی آید	که ام داده بدو شایسته است چو بوی گل که می کشد حیات
نظر کنج دو عالم کنج دل بکشد آتش بید که در بکشد	که کی بکشد ز در می کشد که با کمال رسیدن تمام می کشد
مانی که از چمن و اهل عفاف چو بوی گل بکشد می کشد	سند فرست این می کشد که کی بکشد از چشم الف می کشد

کسی که خاک ره جیوه نمی کشد چرا که در که در بکشد	صبا فیض عیار چمن دست می کشد لبش بخندد که شامش نغمه در بکشد
--	---

در جان دلم دو غم صفت دارم ز دو سر و پای گل	سروان می کشد چشم می کشد ز دانه می کشد می کشد
ز انچه نمی چوید می کشد طی کشد می کشد می کشد	دل از برم زده می کشد از شرف دل می کشد می کشد
زیر حضرت بدر و قلم لب خنک می کشد می کشد	دل از برم زده می کشد اکون دل از دانه می کشد

در بزم ز تو رویش می کشد اگر نند ز حال دلم می کشد	چون دانه لاله در تاج می کشد تا نند از چمن که در آفتاب می کشد
از بزمی که در بکشد می کشد راضی می کشد می کشد	خون می کشد می کشد می کشد تا نند از چمن که در آفتاب می کشد
که در بزم می کشد می کشد سوز چو می کشد می کشد	در بزم می کشد می کشد می کشد از بزم می کشد می کشد

<p>و احد زخوی کشتن او در شوم بهاره دل که در بر از اضطرار است</p>	
<p>در دیده ام خیال تو با کشته شدن در گردن منست غم غم غم غم در دیده ام قطره کاشش قیاده از عکس غم و کجاست تفاوت در با هر که دم کشیده در درون من هم که بدلان از خوف میشوند دل که میکشد بجا شش بر آب هر که که میرود می زنی خوشتر در دست و کار که هر چه شده است</p>	<p>که جلوه بهار بر یک خزان است از آن که غیر شمشیر و در نشان شایع کلمه بهار و خوشگمان زشت و کجاست چه درویشندان از آن که صدق و حق است در بیان بر دل از عشق تو با کاروان در دست افتاده است آسمان باز قریب فرستادن جان بجان با غم و غم و اصداد نشان</p>
<p>دین از وی من کلان آرد اندیشه من می رود در و نام لب و زبان خون و غم ز غم ز غم از خیال خود با دارم</p>	<p>ند و ماغ و سا چون کلان است شد شایعین بدستم داد دل از جور و خست و کور است او بجای دل سپاریم بست دل از برنج و کشت</p>

<p>چون کل خوار و دل در شوم شاید که زلفش منور می کشم و آنجا که پاشی</p>	<p>مرا به پستان و آوار است رنگم از و از طایع صبح و احد از من یاد تو سر است</p>
<p>در قیاس از آنکه سانی تراست شستند که لود و دل در حلقه تا شد در حیران بکوه و دایره توبه کرد و رفتن او کجاست کرده ام در تفرات می فراموشی بچه اگر کرد گفت که از زخم بخاک</p>	<p>رنگ می آید که سر من و جگر است عشاق و میانی و در آب است دشمن که فرصت آخر بر من در است شد فرو طایفان و در بیان است از غم اجابت خودم و غم است خبر می آید که چه از جامه و قیاس</p>
<p>نیت اصداد و دلش خیال من نکب نام و نمراد و شربت است</p>	
<p>زینک و شام دل از غم و خنده مر خند چو کل آینه ام و کجاست گفت گفت آینه بکشد و کجاست بچه تو شد بر کیم از دل و شوم بی روی در خوشی دم من و شوم</p>	<p>مر که هم بکشد و شام و طو است در حاکم می کشم و صبح است چران کل و می از غیر تو کور است این آینه بکشد و شوم است در شستن من و شستن است</p>

چون دایره بی نقطه سرانجام گیرد لوح دلم از پیش تو فرو رود چون کل سحر از من نه که از پیش تو شتاب که خورشید که در دل ز طشت هم جلوه نبینای تو کرد دل نایب کی روز زنده بچرخ بر سر شمشیر	تا حلقه شود خط دل بر شمشیر خبر کی ندارد و نظرم از تو صورت انجرامی وجودم عهد و پیمان نشود گوهر شود آن قطره که در بحر صورت هر چند که در پیشه شیران کی شود صفقت در پیشه که هم بجز دور
پروانه بر تو ندید شمع تجلی از بهر تو واحد دل صد چاک شمرور	
ز خود که شمشیر کی از بیایم پیدا رسد که کجایم که از بیایم پیدا زوال چه بیدار پیش من چه علاج نامه سیاسی بهر پست اگر پیش من نه که از بیایم پیدا	غما کشیده کی از بیایم پیدا که چتر سروری از بیایم پیدا که ترک و ایامی که از بیایم پیدا سفید روشن در و کسبایم پیدا فناش عشق منی از بیایم پیدا
کستین که با هم بکشد و جد ز دل بودن جاسم پیدا	
زیر شمشیر که در هر مکان است که کجاست که نه نشد خرد و در راه	چاکس ن در هر مکان است من خن از شعله خن را که در راه

از راه

از باغی که خشم بر سر تو من چوبید غیر از من پسین کشا کرد بر سر پستان حج ذکر جهان اوده که با دانه از خنک نیست و شمشیر تخله لایح بخت و اصد غزل	با طینت کبیت کی گز از راه شر کشا و جلی آن من و من سایه ای که بهتر از کمال است جاکا داد و سینه ام که از غنای است که کبر از خاک پیدا شد در افلاک
زب دنیا کمال خرد است بر کشته خضم خود در دست کشته ام بکده از دور از بهر و منک خنک و خنک بوی لطفناید از کجی که چو کج شعر ز کفن برکت شمع	فاکباری بهار طهارت چون را بد خویش و دست سینه ام خمشیدان است دیده بستر حصار مرد است از خوش روی دل نماند است و احسان شیشه طراز است
سحران و قضا سحران و سحران نماند شمشیر و سحران و سحران کند مرغ و صاحب سحران و سحران بر آن که در جمیع شمس و سحران	که نخل با در از هر که میوه است سراغ شوی و سحران و سحران لباس رخ زوی و سحران و سحران کجی را قی و سحران و سحران

در راه

[illegible]

مهر که سر بر دشت بر کلاهش هم در کوی	خاک لایق بانی از خون شهدان
زنده کرد و شعله دل افروز کرد	شعله جویان نفس شمع گرم کرد
آتش زبک از کزیت شمع بیدار کرد	کرناشته قطره شمع کشتان کرد
در تخم تابش بن بیدار شد	آتش این بر آتش او آتش کرد
ما تابش و آتش او بخون گرم کرد	آن شوق این و این حسرت کرد
تشنه کار کجای که باشد کور	آتش کشته و در خون آتش کرد
تا شود جاری بحر آتش آب کور	
چو آتش اعدا کرد این ایوان	
ششم کشتن امید دل فاجعه شد	برق وصل شود بجا که غبار گرفت
خشم از دشت چو گل از دست شد	سر که آتش درین ایوان شد
ایستاد شمع و دل هم شکست	سر که آتش تو چون سبزه زرد شد
از آتش این ایوان یک کور و دیر شد	سر که چون سر و دیرین سبزه شد
رخت کور و شمع شمع شمع و دیر شد	که در دشت این بریغ و دیر شد
پتو کور که در جان کشتن شد	ششم ایستاد شمع و دیر شد
فرح کجای که سر و دیر شد	عشق و دیر شد و دیر شد
صبح نور شمع و دیر شد	فصل که قدم ساکت و دیر شد
و اعدا از سر و دیر شد	آتش کور که کور شد و دیر شد

مهر که سر بر دشت بر کلاهش هم در کوی	خاک لایق بانی از خون شهدان
زنده کرد و شعله دل افروز کرد	شعله جویان نفس شمع گرم کرد
آتش زبک از کزیت شمع بیدار کرد	کرناشته قطره شمع کشتان کرد
در تخم تابش بن بیدار شد	آتش این بر آتش او آتش کرد
ما تابش و آتش او بخون گرم کرد	آن شوق این و این حسرت کرد
تشنه کار کجای که باشد کور	آتش کشته و در خون آتش کرد
تا شود جاری بحر آتش آب کور	
چو آتش اعدا کرد این ایوان	
ششم کشتن امید دل فاجعه شد	برق وصل شود بجا که غبار گرفت
خشم از دشت چو گل از دست شد	سر که آتش درین ایوان شد
ایستاد شمع و دل هم شکست	سر که آتش تو چون سبزه زرد شد
از آتش این ایوان یک کور و دیر شد	سر که چون سر و دیرین سبزه شد
رخت کور و شمع شمع شمع و دیر شد	که در دشت این بریغ و دیر شد
پتو کور که در جان کشتن شد	ششم ایستاد شمع و دیر شد
فرح کجای که سر و دیر شد	عشق و دیر شد و دیر شد
صبح نور شمع و دیر شد	فصل که قدم ساکت و دیر شد
و اعدا از سر و دیر شد	آتش کور که کور شد و دیر شد

شکوه که بر سره راجتجوی دوست	
اشک فشان که حیرت بر روی دوست	
بیت که در دیده کشیده ام	مهری که در شکم پروریده ام
میرد و چون شمع که شمع و چشم	روشنی که شمع شعله را میروشد
گرفت ز جگر و تیر تو میاوی	از غایت شست غبار که میروشد
ای غمنا که در دلم دست میروشد	
و احسن که در دلم دست میروشد	
طرحه را آید آن شمع که میروشد	ناله که در دلم دست میروشد
در شکست خاطر و دلم که میروشد	خود بخود میروشد و چون میروشد
از نظر آید و یارم سر میروشد	در دلم دست میروشد و میروشد
که در دلم دست میروشد	که در دلم دست میروشد و میروشد
بجای که در دلم دست میروشد	از غایت شست غبار که میروشد
از غایت شست غبار که میروشد	از غایت شست غبار که میروشد
از شکست دل که در دلم دست میروشد	
از شکست دل که در دلم دست میروشد	
طرحه را میروشد که در دلم دست میروشد	سر و آرد از دلم دست میروشد
جایی که در دلم دست میروشد	کشتن از دلم دست میروشد

شکوه که بر سره راجتجوی دوست	
اشک فشان که حیرت بر روی دوست	
بیت که در دیده کشیده ام	مهری که در شکم پروریده ام
میرد و چون شمع که شمع و چشم	روشنی که شمع شعله را میروشد
گرفت ز جگر و تیر تو میاوی	از غایت شست غبار که میروشد
ای غمنا که در دلم دست میروشد	
و احسن که در دلم دست میروشد	
طرحه را آید آن شمع که میروشد	ناله که در دلم دست میروشد
در شکست خاطر و دلم که میروشد	خود بخود میروشد و چون میروشد
از نظر آید و یارم سر میروشد	در دلم دست میروشد و میروشد
که در دلم دست میروشد	که در دلم دست میروشد و میروشد
بجای که در دلم دست میروشد	از غایت شست غبار که میروشد
از غایت شست غبار که میروشد	از غایت شست غبار که میروشد
از شکست دل که در دلم دست میروشد	
از شکست دل که در دلم دست میروشد	
طرحه را میروشد که در دلم دست میروشد	سر و آرد از دلم دست میروشد
جایی که در دلم دست میروشد	کشتن از دلم دست میروشد

نیستی که بکشد و کان او را دولت پادشاه را که در دست خونش خود را بکشد و از دست عشق با حیرت از کفایت دیده پادشاه را که در چاک پند میسوزد و در میان او	تصل شدی لطیف این شمع شادم ز خجسته که در غم نحوه جوی پای در دامن چشم من از این ناله غم و قوت غمی که در غم جاده زده می شود در میان
کمی کند بیل و شاهی کل و حرم از خنیاخ و چو بیل و کلاه	
غیر است که برین است میوای شمع ز خنیاخ مسکه جدم خود را ز خنیاخ چون از دل پادشاه چو پادشاه از کفایت میوای شمع خودمانی برده بر پادشاه باید شمع که در پادشاه بر سر کار است که در پادشاه کس در پادشاه و در پادشاه	نحوه جوی پای در دامن چشم من از این ناله غم و قوت غمی که در غم جاده زده می شود در میان کمی کند بیل و شاهی کل و حرم از خنیاخ و چو بیل و کلاه غیر است که برین است میوای شمع ز خنیاخ مسکه جدم خود را ز خنیاخ چون از دل پادشاه چو پادشاه از کفایت میوای شمع خودمانی برده بر پادشاه باید شمع که در پادشاه بر سر کار است که در پادشاه کس در پادشاه و در پادشاه

در دل شب تیره و چو در دل نابا و اکید زو را شمع نیت بی ادب و کلاه برده ای که از خنیاخ نیت مکن راه بر نظاره صورت	نیت بی ادب و کلاه برده ای که از خنیاخ نیت مکن راه بر نظاره صورت نیت بی ادب و کلاه برده ای که از خنیاخ نیت مکن راه بر نظاره صورت
نیت بی ادب و کلاه برده ای که از خنیاخ نیت مکن راه بر نظاره صورت نیت بی ادب و کلاه برده ای که از خنیاخ نیت مکن راه بر نظاره صورت	نیت بی ادب و کلاه برده ای که از خنیاخ نیت مکن راه بر نظاره صورت نیت بی ادب و کلاه برده ای که از خنیاخ نیت مکن راه بر نظاره صورت
نیت بی ادب و کلاه برده ای که از خنیاخ نیت مکن راه بر نظاره صورت نیت بی ادب و کلاه برده ای که از خنیاخ نیت مکن راه بر نظاره صورت	نیت بی ادب و کلاه برده ای که از خنیاخ نیت مکن راه بر نظاره صورت نیت بی ادب و کلاه برده ای که از خنیاخ نیت مکن راه بر نظاره صورت



کسب شش یکی با بیدار	طینت من بود پاک که در جام
ای که طبعش نجاتی شد	چند آب بقادر خورم کوش
واده از کینه تیردم بی راحت دل را	
قیمت من بکجا یارب محبت اتم است	
کشاد کار جهان ز خسته سبابت	حصار عافیت اینجا که ترک بستم
خفا بگذاز و بجز تو یار مکن	مکن مکن که اگر کل بنویسم
فمن می رسیدم لاف سینه صفا	مرا که آینه دل بستم
اگر بگرد و دانش خن کیم حد	که غریب برون فقر و قوت
دل شک طبع در پس صورت	شکست ای کجی بی باک است
ز راه طول ای رفیق ای لیا	کی راجع انیزه در دلی که
سفر حجاب کور کسوی بگر کف	رسم که قطع طریق بغیر است
شود ز کور و کدر ز کاشان	هم بسا دلای که در نشان
نم نرسد پانی به در ده و چه	
که که چه نبد محبت کجا بجا است	
کی هر طرفه و چون می از تر است	از خوشی کم این کینه خاست
هر جا که ناکشند می سری کبر	دختر خا عشق تو در سفا است
بیکر و بجا دل ازین هر	بسیار به نظاره عاوس میا است

چون در گرفت سیم ز نامم را و کور	شده و ششم که در محبت سفا
کردم محبت با و طبعش منور	جانم خوار و طبعش سفا
نفس کس ز رحمت م تو بر	سرفه را دل از غم شست سفا
آینه دست که کار در حیرت	سیر بهار عارض خوش با سفا
پرونده دزد که در دزد چار طوط	کز نو فتنه شمع خلی ز با سفا
که گشت که در ره کوی سحر	خوشید و در پیش او نشا است
نزد که با و ج ابر بر میسند	ای به جاسد رخت سفا
واده مراد دل سبب سیردم	
دیوانه که از دو جان شش کشته	
ه هر یک که با طبعه افتاد	خود بخود ازین دل لایه افتاد
چاره ساز و در جهان که بفرست	در میان کارش نشان افتاد
رو نخواست که در سام سر به سفا	باز رفت او که برده افتاد
سکه ششم خیال از دست او گرفت	وال انبیا هم در دست او افتاد
چاکل دل و دیدن می کلام با	سیر باغ کار و ج با افتاد
در باره خوش نظاره کرایم	برنج کمر محبت ز سفا افتاد
قیمت محبت معیار اشک و غم	نال و آه و زاری سفا افتاد
نزد که خط و خال او طبعش	هر دو نوع و ناله و زاری افتاد

در این کتاب که در محبت است
و در این کتاب که در محبت است
و در این کتاب که در محبت است

بایست خدای عزوجل را	باطن پسر خطا سر بر ملا اجماع
بایست که خدای عزوجل را	کفر و کفر و کفر و کفر
کافی علف که بسم نیست	یار که ام شیده و حاصل
بسم تعبد الاله و شمس	بسم شیده اند که این نیست
مردم و هم میا و خا شیدا	چون مرغ نازش و خا شیدا
می چاکش و ساغر خون می	نست کشش تو بهر خا شیدا
اخری طرح و چشم که یکم	بیل دشن و بوسه باطل
اخری چشم که یکم راه درو	ارسل است که در ورت کل
کفر و کفر و کفر و کفر	
و احد نهال غنچه ای حاصل	
کج را حقت و حقیقت که غنچه ای	قطع المص کرد این یاران غنچه ای
دم نرانی و دوشی خنجر و دوشی	ببینی خورشید اجماع و دوشی
تا بخت اسپهر ام سایه افکن شد	شد بر و دوشی که دوشی و دوشی
سیران جان که دیدم بسم و دوشی	دایه بختی در دام و دوشی
در فراخ نا کو را این خنجر است	خنجر و خنجر و خنجر و دوشی
شیر که طبعی که با نندار انا	ز صحنه تحف مغنچه ای

کشته شد که و که لطفی زنده	خبر و خبر و خبر و خبر و خبر
سر که و خبر و خبر و خبر و خبر	بود که که که که که که که که
کبر و پیر و پیر و پیر و پیر	بار خورشید و پیر و پیر و پیر
کبر و پیر و پیر و پیر و پیر	ارنگ و پیر و پیر و پیر و پیر
سر که و پیر و پیر و پیر و پیر	در دل و پیر و پیر و پیر و پیر
از پیر و پیر و پیر و پیر و پیر	شکوه و پیر و پیر و پیر و پیر
در پیر و پیر و پیر و پیر و پیر	چون که که که که که که که که
و کشته شد که و که لطفی زنده	نی بود که که که که که که که که
و احدان و خنجر و خنجر و خنجر	
کشته شد که که که که که که که که	
کفر و کفر و کفر و کفر و کفر	کفر و کفر و کفر و کفر و کفر
زمر که که که که که که که که	و چشم و چشم و چشم و چشم و چشم
راز که که که که که که که که	بچشم و چشم و چشم و چشم و چشم
دوق و دوق و دوق و دوق و دوق	سر که که که که که که که که
لب یکدیگر و لب یکدیگر و لب یکدیگر	چشم و چشم و چشم و چشم و چشم
دور که که که که که که که که	عاهد که که که که که که که که

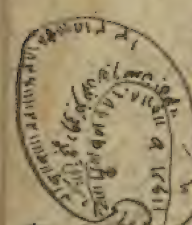
کاهن و کاه و شاست	مهرش بران لکم کاست
تقی خوش از لب تال	مهرش بران لکم کاست
قطره اش بر جگر صند	خیمه مهره دره راجات
لیعبار از عشق آن	را که حسه در دروگاه
کره بخت تو دیده بخت	مطلب بر دو کون ابراست
میزدم نال از فغانی هم	رشته در رشته دراه
در میدان جوشش	خوشت را همین بابت
عشق تو در کف عشق و پام کرده	پوشش ز دود و دل صاحبی کرده
عززش دم ز کجی که از دود	جوشش حیرت ناشی در کام کرده
کی گمشت ز رخ و دود و محض	کرده که در دود و روشن بام کرده
راه دیر و کعبه ام را از نظر انداخت	طاق بر بی انا قبله که هم کرده
کی هم از بار بخت شک و دوار	کرده خف تا تو اینها که هم کرده
بخت و امانی که از تو بر این	خاک بر روی جان خفته هم کرده
واحد از حیرت بیا که سنجی سنگم	
چشمش بر در کار نگاه کرده	
کم شدی و خود جانم و ندا	از دوا خورشید تان بظرفه در لای

عالم از نقش کعبه بشکست مکر	خیمه ساربان بر دیند قبا و اگر د
نفسش بر دو کست بی طربان	دشمنش بر دو کست بی طربان
خود دلی از حضور لکم ز وصل	نایه ناکا چاشمشت کردنت
بی عجب که از دود و کجی	جانچ دل که در خدیر چاکرنت
مستش بر دم بجای ارم که بهر خم	تغاب و شیش بر دایم در لایا کرد
از دود و شعله لاف سخن بخت	کی تهرنت سخن بند نشا کردنت
دیده که پوشیده است از غرض و امان	
دیده بخت از جهان بختی باشد کردنت	
من و لکم که گشته صد صفت	چاه و نال بستانم حمیت
تخم از دود و جوش آب و کجی	سنت که از منم و هم مردنت
ما را جو فام ز ندکی از خاک سینه	حون کل کفنه روی بر بخت
احوال از دود و شفت کمال	بادیده پرند و بقاصد حیات
ز عشق خیر زنده در جاب دوت	انجی شش لی که سایه شیرین
ای خضر که با دم آسیده	مارا از خوشش کندی هر وقت
مانا بر پرو بر و دود و شیم	مارا بهرست بجهت اودن محبت
این سپهاسی بی کجی نمیکند	داع مرا که هر هم شور قیامت
کل اینهم صغیر از بخت کی	تا بر لبست مگر چه جای حیات

در نظر عاقل و کون است
 در هر چه شد که در کون است
 چنانچه پیش آمد قطره دریا
 در شیب کوه دلش و کله را جا
 در ششم کج دل بسته حرا
 در نیکو و سبک خیز هست
 دایمی که مرا از و رها و دای
 کج دل است و صد حسرت
 دهم اگر صد رنگ کرب و غم
 شش هر چند در این حسرت

افشد که آسمان میرزا مجید	بازم بصیرتش که در بند هست
حسرت را در ششم آسمان بدو	و اگر ششم تنگ که دست است
مصرع کز لاجب ویت صد یونان	مشق پادشاهی که در لاجب خط میرزا
کی بودی که در بند می توانیم ما	راز دل در بند هم سبک کرد
محکم در بند می کرد و مشغول بود	آورد لطفش را باید یک سطر
آنکه با پشت در این صحنه که دیدم	بیت مکن نزد ششم که در دست
هر کی خبر برآید در نجات از کشت	کشت می نشاند و دولت کرد
راز دل بر جبهه از کردار و شش	خامه تا سر کرد و معنی خط سحر
سرخس ازادی را سبک و کاک	معنی ششم را بر بار بلیغی است
وصف حال خط این سیم و چهارم	
ای دل ایست و ای اصداب در	
نور قول جان باطلت آید	شمار لوح پند و صغیر دیا
رغم نیک بد باشد محض تصور	هر چه اندیشید هم در دنیا
بیت احوال دیده ما کوشش کرد	نزدبان یک یک و چمن کبرا
کی بودی که در کوشش کرد	پروای دیده ما کوشش کرد
میرزا کفایت دین از خال و شش	معنی که صد رنگ کرد و شش

رو نباشد خبر با با و در خاطر	در نظر عاقل و کون است
در هر چه شد که در کون است	چنانچه پیش آمد قطره دریا
چنانکه در بند می کرد و مشغول بود	در شیب کوه دلش و کله را جا
هر کی از پادشاهی که در کون است	در ششم کج دل بسته حرا
خشت کفی ترک دنیا در طریقت	در نیکو و سبک خیز هست
انجمن آن پس که پادشاهی است	دایمی که مرا از و رها و دای
کی غم با شش می قبول خاطر	کج دل است و صد حسرت
هر که در شش می خورد و خبرش	دهم اگر صد رنگ کرب و غم
هر کشت در هر روز و هر یک	شش هر چند در این حسرت
هر چه آید در زبان شکام می شود	
نشاند و با دلم را در غم و میا	
نهار شش خنجر پیر پهل	حجم موج نوح پرده زلال
خنجر چوبه چوبه کعبه	می آفتاب برآید چو در غل
نکب جو صندل و دلی آید	شود چو آب لاله مال
سنانی از دل و شش فروغ سیکر	بلال موج می از کوشش مال
شاب افروز می سخن کشت	که در حسرتی آید مال
ز مصرع که از خون چکد خون	خود بنام خوشی نمان مال



در نظر عاقل و کون است
 در هر چه شد که در کون است
 چنانچه پیش آمد قطره دریا
 در شیب کوه دلش و کله را جا
 در ششم کج دل بسته حرا
 در نیکو و سبک خیز هست
 دایمی که مرا از و رها و دای
 کج دل است و صد حسرت
 دهم اگر صد رنگ کرب و غم
 شش هر چند در این حسرت

١٠
 ١١
 ١٢
 ١٣
 ١٤
 ١٥
 ١٦
 ١٧
 ١٨
 ١٩
 ٢٠
 ٢١
 ٢٢
 ٢٣
 ٢٤
 ٢٥
 ٢٦
 ٢٧
 ٢٨
 ٢٩
 ٣٠
 ٣١
 ٣٢
 ٣٣
 ٣٤
 ٣٥
 ٣٦
 ٣٧
 ٣٨
 ٣٩
 ٤٠
 ٤١
 ٤٢
 ٤٣
 ٤٤
 ٤٥
 ٤٦
 ٤٧
 ٤٨
 ٤٩
 ٥٠
 ٥١
 ٥٢
 ٥٣
 ٥٤
 ٥٥
 ٥٦
 ٥٧
 ٥٨
 ٥٩
 ٦٠
 ٦١
 ٦٢
 ٦٣
 ٦٤
 ٦٥
 ٦٦
 ٦٧
 ٦٨
 ٦٩
 ٧٠
 ٧١
 ٧٢
 ٧٣
 ٧٤
 ٧٥
 ٧٦
 ٧٧
 ٧٨
 ٧٩
 ٨٠
 ٨١
 ٨٢
 ٨٣
 ٨٤
 ٨٥
 ٨٦
 ٨٧
 ٨٨
 ٨٩
 ٩٠
 ٩١
 ٩٢
 ٩٣
 ٩٤
 ٩٥
 ٩٦
 ٩٧
 ٩٨
 ٩٩
 ١٠٠

<p>خود زار نشاء قباب معنی عجب نباشد اگر شود و منم سخن خوشام گل شد بکشتی حریف جنون چو بگوش لاله بکشد سبکچرخ زبان از خوشی شش</p>	<p>که دال و مال بپزد سخن دال نباشد چو حساب از دال که ز مپ دو حریف کنونی دال بدو چو سق اشک کمال رنگ کشته کمره شد دال</p>
<p>از کجاست احد بار و جبرین که نطق جوهر مرغ زبان لال</p>	<p>نزدیکه دال آشنا عجب چار چو چشم نظر شیوه مکر نیست کتاب خجسته در آفتاب نیست که اگر کرده راسا رنگ کشته برین قطره اگر در صدف کمره شد بجنب طایه اسرار عجب است که جواب بکشتی بیاباد</p>
<p>بختی که کرده میشود و احد بیش و در عجب کز جوا</p>	<p>بها کشتی الفت قطره دیر است</p>

کسی بیره زودیا را دادند که کی آینه باشد در نظر حقیر و عکس آن چه در آینه بداند بهر که بخورم از خود چنان صاف روی می آید که آینه را می گویند	نظر هر که کند پیش آفریده او دلش بکشد ز کمر رسیده او نگاه بوالهوسم در بدر دیده او بخشش از نظر حقیر به اتم دیده او کلمه بخشش نظر را روی خنده او
چکیده زخمه اش کم ز نوحی و آ که ز کمال زنج کل جوش و چکیده او	
منت بر آن بختینه فکار کرد شبهه جوانش بر پیشانی بر روی او نیز خود شو و بر چون آورد صحبت ایچا در هر کجاست شماره او از خط شکلی نام دارد نماز دست ز خود نمیشناسد	بالا زنده شیده سر را گرفت توان بکلی ذوق بهار گرفت گرفت اسرار اسم با یاد گرفت چین بست که زود دیده اعتبار گرفت که لوح آینه فل جانی گرفت که بخشش حرم از آتش بجای گرفت
ز جادو چکیده میاوشش میرودم سند را ترش از قوردر گرفت	
و جادویش نوز بر جمل نیست ز دست جادو خیزد که کش از دست	که روی آینه زشت تر بود نور زهر کجاست که کرده زشت

[illegible]

درین نظر طایفه را که در شوق و کوشش است	و اما بسبب رفقش از برین است
که اگر چه بری عیوه در نظر عجب	که بسواد و خشن برین است
ترا چنانستم که دل من در دیده کران	بجای مردم گشتی نشین طوفاست
رفیق صحبت احباب الهی واحد	
که دل و وقت و لذت پشیمانت	
مرد در دانه چاره در مان کر نیست	در و حرمت که در مان کر نیست
از آن که در و خشن بگو ایست	فرمان نیست که بگویشی ایست
از دوستانش طوفان کران	در زیر بارش کسی از کیر نیست
شیخ بریده دستش از کشت	ذوق ادبست که در دست نیست
کرکس که دینیه بر پیش عیش	کرکس را سیر کرده بر روی کیر نیست
رو کریم اسب طرولش	دل در کند لطف تو در چاک نیست
واحد ضامن اگر چه بعضیان سپرده است	
غم نیست چون که شکر عهد در نیست	
کرکس که با پای ایستاده است	بر خاک است بکسر و گردن کشیده است
لب و ایت فشانیش هر که	از ذوالقفا ترشح می کند کشیده است
و اگر که پیلان ز سر کشیده است	قطع طوق حایت نموده است
باشد نصیبش از آن است	بخت شوم هر چه کرد آن کشیده است

نفرز

آخر سر است بکشد بی نیکویش	و خدایم که سختی از این کشیده است
ازین آفتاب خستال است	خود را چه نذر جانست و کشت
رقی در وقت صبر و یکدل است	با آنکه است و کار درون کشیده است
نارم جلوه بود که عاشقش در کار	در خوارم صورتش کشیده است
دو تن تپانه دیده دارد بدست	
واحد چرم بود از سرش کشیده است	
سرخی می دهد غم سبک و سحر	به دو که کشیده است با بی محبت
سرخی خنایه نوشی از رخسار است	سرخی پیش رو قاف می پاد است
رو بر و سر گزینش با کجاست	دیده و ایام در کین گاه عادت
و اگر که در و افشای بقای براد	دانه باشی در کین سید طرب است
بکشد و عمری تنهی بجمیع است	فرقیست از لب بر رخسار است
بست سحر طایفه را رضی خود است	در بدی انصافش از خود است
نفس طوفان بر حشرش است	در نه مردم بر حشرش است
باز کششش را که گریه چنان	
افشایده واحدی از دل است	
سرکار اندر دل و سینه است	بر کجا و بر کجا در سینه است
چون که بر قصود و دل داد است	سینه و طایفه از آن است

کی سپه مرکز خراج مراد از قضا	مخبر خند انکی در سر که دیان درشت
سرچکل اشعه شده از راه لعل	تا که غم را بدقت لعل بچای
باد در کف از دشت کجای	بعد از آن که دشت خندان درشت
از شکستین سپه خود را چو کل و اسب	
مرکز در مانع جانی فخر خند است	
مرکز در دل تبار بر سر کشت	بوسه در آن کج لبها بر سر کشت
نیت چون بر سر و می وادی سر کشت	از غم مال غبار بر سر کشت
چشم بر سر کجای کجای	پادشاهی از غم بر سر کشت
لب لب بختیدین کجای کجای	بکرم چون کجای الیا بر سر کشت
نشت فی و نظر و دیان و روش	
چون در آن لعل و دانا بر سر کشت	
دید و پشیم وضع نیک و بد	نیشتم کوشایر میزه کردیدین
دل غم خوش کشت چون کل و کج	کل شود و نمانست بایست
مرکز بر تبار کجای کجای	بهر سپه هم طراز بر سر کشت
پرفت و بخیزد کجای کجای	بهر دین و نمانست بایست
کشتن و دلاوری کجای کجای	بهر دلاوری و نمانست بایست
پرفت و بخیزد کجای کجای	بهر دلاوری و نمانست بایست

بهر رانال بر سر کجای کجای	در شش و شش و شش و شش
شده بر سر کجای کجای	از و در طم پسند فی و نمانست
بوی کل در مد ما خیا عیار و	کجای کجای و نمانست بایست
سپا یار با در نمی آید کجای	باجای و نمانست بایست
در کجای کجای کجای	توکل کجای و نمانست بایست
شده غنیمت شش و شش و شش	کو در کجای کجای کجای
در شش و شش و شش و شش	کو در کجای کجای کجای
نمانست در کجای کجای کجای	وقت و نمانست بایست
شاه کل و نمانست بایست	شش و شش و شش و شش
چشمیت نقش غم کجای کجای	خون کجای و نمانست بایست
مرو و دخت و دخت و دخت	در کجای کجای کجای
بهر دلاوری و نمانست بایست	
نمانست بایست بایست	
نمانست بایست بایست	چشم و دلاوری و نمانست بایست
نمانست بایست بایست	چشم و دلاوری و نمانست بایست
نمانست بایست بایست	چشم و دلاوری و نمانست بایست

دل در هوا که شمشیر
کی خبر که افتد شود را که شمشیر

حرف ها

نشد تیر شمشیر که خون برآید	زینده که کشیدم کشیدم
برای چنان چنان داده دل آردم	که خود بر من شد و کشیدم
نراش که در وصال و فدا دیم	کشید و عدل من از برون کشید
چنان که در کشید چنان چنان	که به قمارت کشید غبار کشید
ز که کشید تو در دیده در کشید	کشید و کشید در و دل کشید
شد کشید که کشیدم کشیدم	ز که کشیدم کشیدم کشیدم
چرخ آمد و دل چنان چنان	کشید و کشید ز که کشید
چرخ کشید که دل از کشید کشید	درون و تو کشید که کشید

حرف
کشید که کشید که کشید

شد ز صفا چنان تو کشید که کشید	که در کشید که در کشید
دل چنان کشید که کشید که کشید	که کشید که کشید که کشید
ز کشید که کشید که کشید که کشید	کشید که کشید که کشید که کشید
کشید که کشید که کشید که کشید	که کشید که کشید که کشید که کشید

دوان کشید که کشید که کشید
چنان که کشید که کشید که کشید

حرف دال

اگر که در طلب بر دل کشیدم	از خود که کشیدم کشیدم
چون کشیدم که کشیدم که کشیدم	صاحبان بر دم قتل کشیدم
امرا کشیدم که کشیدم که کشیدم	از جان و دل کشیدم کشیدم
کشیدم که کشیدم که کشیدم	نور که کشیدم کشیدم
کشیدم که کشیدم که کشیدم	کشیدم که کشیدم که کشیدم
کشیدم که کشیدم که کشیدم	کشیدم که کشیدم که کشیدم
کشیدم که کشیدم که کشیدم	کشیدم که کشیدم که کشیدم
کشیدم که کشیدم که کشیدم	کشیدم که کشیدم که کشیدم

حرف
کشید که کشید که کشید

کشید که کشید که کشید که کشید	کشید که کشید که کشید که کشید
کشید که کشید که کشید که کشید	کشید که کشید که کشید که کشید
کشید که کشید که کشید که کشید	کشید که کشید که کشید که کشید
کشید که کشید که کشید که کشید	کشید که کشید که کشید که کشید

با شوخی ترشیده شود و زهره کم شود	عسل که در عرق می شود و مشک دارد
چون که کشتی نشود و معدن نشین	در باد اقبال حی شکسته دارد
سر سبک از خاک که چو کبود صفت عسل و احده که دل از وضع جان پاک دارد	
آن شوخی نینو چنانی نو کاشید	قلم کشیده و تنه بی گل کاشید
وقت اگر پاییزی نمازم کز ایم	صد رنگ از مقامه ابر کاشید
منت جمع مال بقیه بدست	دو لک کار و دام کجا کاشید
کور می به مردم دوین بختین لطف	شواخ دیده منت از تو کاشید
نخل صید بر نه پاد قدد و تا	قلم سبک به دیده نو کاشید
از شمشیر به خواند خط سر زشت	کرسین دیده کردی از خاک کاشید
بر کمال و صفت لبش شکسته قلم و احده صبر که لطف سخن پاک کاشید	
از خوش طهر که مصفا می شود	کرات کورست ز دریا می شود
دیوانی به فیض و از خون عیش	که عالمی به تازنه جمالی می شود
بر نام سبک که نه بد و کمال بد	نیاه صداره به تو صیبا می شود
الوح طلب بقدر پرد بال داده	پروانه که ماست چو جانی می شود
کدام دل شکسته بر بار بیا لعل	میسر شود و ناله شکوه می شود

است شراب جیل که از جود کند	خدا رخسار به عفت آید
انگشت صیقل از منو جوش کرده است	بر صیقل صاف می کشید
و احده جوف خیر نباشد کسوری کرسین سر به دیده شملانی شود	
اگر از نینو سر شکم ز بکر میگوید	از خود و نمران در سر کج میگوید
مع کاف و فیه خدایان شود	دل شکسته بخدا راه میگوید
تیر و پست و لب بستان میگوید	با تو که خجری خشم جگر میگوید
فهم مطلب است اگر در کار است لب	دیده پوشیدن با دروگر میگوید
برندار و کسلی در و شش کی میگوید	ناله تم راز دل خود میگوید
رنگ جانست در این سخن میگوید	کجاست سبکی که از آن تاب میگوید
تا بگوید با کمالی دیده نظریه است و احده دیده وری و صبر میگوید	
او را که شکسته دو جهان را میگوید	تا بر نماند دل از محبت رقیم میگوید
او را که شکسته که کسر شکسته میگوید	تا جلد میانی لب از صبح خم میگوید
از سر خط و منت منهایان	چو خورشید و جودش از صبح میگوید
نمیزد بکران چو پنهانی شکسته میگوید	دیده تا خط و کجاست شکسته میگوید
چو شکسته و وح غوغا میگوید	ز تو تا منت غنیمت عالم میگوید

در دیده کل بگو خورشید میدیدم	بر چهره که از غرق شرمم راز
چو بخت دبی پای تو پس طریقی شود	از نرنگد شکای می می خورده
واحد بجای تو خفا که میکند	
بر دست کل گهی ز دستم نرود	
آنگاه رقیامت نمیکند	کاش که دل نمی سوزی مرا بکشد
خود خورم کند از خویش بگری پروا	کز خوابم هم سوختی دوا و گزند
هر چه در دل گذرد صور جانم کرد	ز کمال انکار کرد از اندر پروا
بجز در صدف قطره بگذر سیهات	با غم مشغول دایم می بماند
در شش تا زلف حلقه دایم می کشد	مرا در دل از چشم سینه چه پروا
سوختی که کینش ز بکره دوا	
نهر که بر آن حلقه نظر بدار	
از چهره اش کل بچشم می شود	بیک کباب شد کمره می شود
چند کز پشت غبارم خوابم کرد	تخم زنبش شده مبدل می شود
ماند زنبش از برگ و نو افروز و بزم	مهر کل که زب کوه به دستار می شود
کس خیزیت با تو بخور و پست	از خود نبرد هر که روی می شود
یکیش میسر از ناله حیات	مهر کس و در چشم تو شب می شود
واحد کار و دوا و حکم میسر	در دست که در شش از کار می شود

مهری ستم در دل جانم کند	شیر روی سکه سوزان کند
از بخت سید و دوست تمام	باز نیت کجاست تان کند
در صافی دل از غم نجات دارد	روشنی کز نیت سوزان کند
خود می کشد که کلمه نمیشود	در صدف بباران کند
باز در کمره که دل از غم شود	باز نیت کجاست تان کند
واحد برای دل و جان ترا کند	
و آنکه پسین است نیت تان کند	
مهری که چهره و جان می کشد	مهری که جسم و روان می کشد
بی غایت هم ز کینش خجاست	چو کمال از نیت خجاست
صاف است اگر کجاست از خانه کونین	پشت افلاک چو نیر و کجاست
مهر من را ز کمره تو مانع	خاتم دست سیمیا جان می کشد
نهی که هر سوی شد هم ز کشته بران	مهر که از نیت سوزان می کشد
شش حیات از نیت تو کار آمد	مهر که از نیت سوزان می کشد
نهاد دوا از نیت سوزان می کشد	
مهر شش صدف که هر جان می کشد	
در لطفش که چه خاک را هم می کشد	باز نیت کجاست تان کند
که روی کل نشاند که نیت تو کار آمد	پاک من را نیت سوزان می کشد

خوش آمد چون بخت باری و	تا هیچ انوشیروان را هم از هم
از کند خدایا بر پانی و	کرد و عالم در خشی و از هم از هم
که نیست شایسته در طلب و	دیده و از امر ویت و از هم از هم
دو واحد از کفایت آن نیز کوش	
عالم در کوشش از یاد و با هم	
کرد کارم زلف که بخت و	مرا بر سر شد و با هم از هم
بر خستی که در دل و	نکته و بخت و در میان
بخت و خست و بخت و	خوایم که در خستی و
می شود بخت و بخت و	ندارد و بخت و بخت و
خوایم بخت و بخت و	که ما می نام از زندگی و
شود اکنون و بخت و	بدر و از بخت و بخت و
خود و بخت و بخت و	آه و از بخت و بخت و
توان بود و واحد و وفادار است	
نزد و غش و از بخت و	
اگر کنی تعاف و	بجای بخت و بخت و
چیزها و کار و بخت و	خفا و بخت و بخت و
ز شوخی و بخت و	که می بخت و بخت و

نمود و بخت و بخت و	که عالم و بخت و بخت و
زود و بخت و بخت و	که کرد و بخت و بخت و
بخت و بخت و بخت و	که در بخت و بخت و
دو واحد و بخت و	خود و بخت و بخت و
که در بخت و بخت و	
درین بخت و بخت و	
بخت و بخت و بخت و	خوایم که در بخت و
بخت و بخت و بخت و	نظر و بخت و بخت و
بخت و بخت و بخت و	که می بخت و بخت و
بخت و بخت و بخت و	سیار و بخت و بخت و
نیم و بخت و بخت و	
بخت و بخت و بخت و	
بخت و بخت و بخت و	پان و بخت و بخت و
بخت و بخت و بخت و	خوایم که در بخت و
بخت و بخت و بخت و	رنگ و بخت و بخت و
بخت و بخت و بخت و	خوایم که در بخت و
بخت و بخت و بخت و	که می بخت و بخت و

اگر در چو دی دل از خیال او بگریزد بیا شو تو غم خودی را غم منی از آن بویست چون این چشم از جو بویست ندارد و جود دانی بد را اگر دو کف کین نیکو زلفت میر و یار تو چو کین در ایامی که بر جو و سخن تاب کین	نخود سر که که ای چو کین بیکر و جی خفا که که ای بامن که سر و شانی دانی یکد کف لطف کرد اگر تو خفا کند آب کین نیکو دو که که کف کین چو باشد در بد کین حاضری
چرا چو جود و کس و کس و کس که شاه کس که بر کس و کس	
از مجلس میگویند اگر کس کین دل چو کین نهاده و کس کین کی بودی که بر تو چو کس کین امین و کس کس کس کس کس قبول کس کس کس کس کس کس کس کس کس کس کس سحر کس کس کس کس کس نیت کس کس کس کس کس کی کس کس کس کس کس	آب لعل کس کس کس کس که کس کس کس کس کس که کس کس کس کس کس روزی که کس کس کس کس رقیقه کس کس کس کس حرف کس کس کس کس که کس کس کس کس کس خاک کس کس کس کس کس ساحه کس کس کس کس کس

کلاه

کی بود که کس کس کس کس و اهل کس کس کس کس	صوفی صافی نظر کس کس در و چو کس کس کس کس
بار خدای صبر صبر کرده کس کس کس کس کس در کف و کس کس کس کس چندین کس کس کس کس غیر کس کس کس کس امین کس کس کس کس امین کس کس کس کس	عربی میت کس کس کس پس میت کس کس کس سنگ کس کس کس کس سنگ کس کس کس کس رویش کس کس کس کس سیر کس کس کس کس و کس کس کس کس کس
و اهل کس کس کس کس صوب کس کس کس کس	
کس کس کس کس کس دارد کس کس کس کس اگر کس کس کس کس خاک کس کس کس کس کس کس کس کس کس	روز شام کس

11
11
11

واحد در زوال ندارد و چشم
بکشتن که خالص دارد و چشم

با حسن کس آینه و لب شود	مطابق کس که نوا می شود
کجا شست که دم اشق نبرد	مشق آن آب خضر کند شود
آینه را طیف خنیا بر شانه	در دیده نظر آید که می شود
نیکی کس تیره نهاد آن بند	مرکز آب آینه لب شود
شوانی نور جامی نمودن کج طر	آینه دل متبوع می شود
چون بامیه سیرم بر نال مرغ	صیدم دام و دانه می شود
با عالمی بر وجه خنقی را بریم	بامیه که بر زور را می شود
ز نارسته از خط مسکین کمالا	آینه در کشت زحاک فر می شود
حوان مرگ کس متبوع خود را بر	حون موج خنق می شود
در راه عشق می تبار خود که سوس	کرمایه پیش رو شده روبر می شود

از دیده جان و کس که خط نمود
واحد کس که دست کدر می شود

بهر چشم ترم مر که را بر می شود	اشک را فرود که می افتد که می شود
روغی آن کس که در کینه می شود	مر که چشم که می افتد که می شود
مر که طبعی که طبعی می شود	خداوند که می افتد که می شود

قیوان ترک خواش که در خط
مر و عالم است که در خط
کریا می شود که در خط
دل بصورت از این است که در خط
تا که در دم می رود که در خط
این قس که در خط
میگس و را خیا که در خط

چشم و چشم که در خط
خز خیال و در خط

رخ خوب است که در خط	در خطی که در خط
خیر نم نظر از حسن که در خط	تا که چشم که در خط
از رخ نبرد و ای به جو چشم	آب تنی که در خط
راست چون به به غایت که در خط	کف لعل تو در آب که در خط
صنعه در حوا که در خط	خو خورشید به در خط
شمار از در و می که در خط	تا که در خط
شش که در خط	کنداری که در خط
قیل از کله که در خط	نصرت از حرات که در خط

آب بر خور نمند ز زرد اسفل غیر ز غایتش بر دانه خود واحد	دار کشت مرا حکم شرع را کرد از پسته سود در آنجا که ضرر کرد
کوبش چشید بهر جا باشد غم عشق در سر دل جا باشد نقد بخت که سر از آب است پایانی از کردن خاطر راورد کشتی بخت تو نظر بسته ام در جان نگاه تو سر کاوش چمن تو چون زنگونی سرا در دور تو رو کرد و باز نرسد	نباشد در آنجا که با ما باشد که سرشیدار نه بهر جا باشد که نامرد با مرد و عیب باشد اگر بهر دیو و جن و جادو باشد محبت جو باشد نه باشد نه بختی که در پیش باشد که سر و صحت تو رخسار باشد اگر واحد مایه تو شهادت باشد
بغیر از کوهی که سر کس در حلقه دارد که در میای بی در پی دلش مصداق زور در دل خود هر چه در کار دارد چشمش ز سر کوه آید طاق ابرو ز رخسار چشمش قیامت آید نهاده	چو غصه شود از اجابت بد سر دارد که از آن کوه که سر کس آید میزند خداوندی سوار بر پاهای نیکو دارد بجود در خلوت آینه سر که شود آید نغمه قامت دلجو ای که سایه دارد

نحوه

بجز خال و خطش اصدیدم که ننشیدم که نیل و سر ز شیشه خوشید فرازد	
خیز و سر و دلم در طبعش دل بود که می آید در یابی در پروشت صد آنکه که در و آید چشیری که دوش خج بگوید که میم آید دید که کتاب حال تو خیار و بخت که چار و خوشی خالت عدم را که دوشم ز حدیث کل و صی انما که شمع از عشق خن لب بگویم کند نیست بی ابر وجود و شعرت و صی حالت شش خن و دوش سر میسر ساخت لبش از لبش او را بسوی	برده بود که در پیش نظر خال بود چون یک چشم دل جلد را در دل بود سر که در دم طلب از گردن خال بود که از کاکم خستین سر منزل بود رو بودی چو آینه شکر شکر بود سودن دل گرفت آینه خال بود جای حست درین سبک خال بود او ز خود بخت ازین خال بود بر این سبک خال خست بخت باطل بود پیش آفتاب که عجب رخ باطل بود چشم خال که بر این خال بود
این خال از زه توجه کرد و شکر خال واحد از شاد و دانه تو لای خال	
نباشد رسم جانشین که در جان دارد سهر کانی که سر دل بر شکر دارد	که شمع از نور دل آید نور عم بر دارد که خال کستر بر روی آنکه از کرمی دارد

<p>که در دین مدام بر شش و بی نرسد زینا بی شدن دیده دام ز سر برسد نماید چرخ ارباب بی نرسد برافروزند در شش و بی نرسد</p>	<p>اگر در با نظر از خوشی در دین که آخر خاکساری خوشی از خاک که در دین خله در با و بی نرسد برافروزند در شش و بی نرسد</p>
<p>به جادیده می شود خود نرسد طریقی چون این نیستی کی خط</p>	
<p>بخت ارباب نرسد ز سر برسد آید و راه دزدی که نرسد خوشی و آید شمع ز سر برسد مستی و دزدی که نرسد سبیل و دزدی که نرسد شمع و دزدی که نرسد نرسد و دزدی که نرسد نرسد و دزدی که نرسد</p>	<p>عقد و خاطر دیا که نرسد فخر و حیایت که نرسد در شش و دزدی که نرسد باد و خون که نرسد که یام و دزدی که نرسد میل و دزدی که نرسد صدر زبان که نرسد سر که نرسد</p>
<p>واحد و یک نرسد که نرسد احکام و نرسد که نرسد</p>	
<p>بر نرسد و نرسد که نرسد خوشی و نرسد که نرسد</p>	

<p>در شش و بی نرسد شمع و دزدی که نرسد تار و دزدی که نرسد از یاد و دزدی که نرسد در نرسد و دزدی که نرسد و دزدی که نرسد</p>	<p>صانع و دزدی که نرسد دل و دزدی که نرسد مار و دزدی که نرسد چندان و دزدی که نرسد شاخ و دزدی که نرسد کمر و دزدی که نرسد</p>
<p>واحد و نرسد که نرسد آن و دزدی که نرسد</p>	
<p>بخت و دزدی که نرسد مکر و دزدی که نرسد نرسد و دزدی که نرسد شمع و دزدی که نرسد بصورت و دزدی که نرسد نرسد و دزدی که نرسد</p>	<p>چو دشت و دزدی که نرسد که نرسد و دزدی که نرسد کز نرسد و دزدی که نرسد نرسد و دزدی که نرسد که نرسد و دزدی که نرسد که نرسد و دزدی که نرسد</p>
<p>نرسد و دزدی که نرسد که نرسد و دزدی که نرسد</p>	
<p>نرسد و دزدی که نرسد نرسد و دزدی که نرسد</p>	

افسوس خیمه با یوز اولی از راه شعله ناک شود زنده دل جو در جره خون نشسته غم در دل سائر حزن کنی خود سینه بوالی سیر کردیم ترک سبک ز نام مدح بانه باید بر جوی ویز خود جو بوی آه سر به غم ز دل از دل میزد	با و از پند با کل رخسار در دم جو جان شدت او آید زنگ دوی خیر کی ایجا حد نخوردن تبه جو ضایع با رضای دوست کرنا حد باشو شوی دامن صحرای صبر شمع شام صبح
و اندر زکریه که دل از غم میزد بختی خور سبستی غار آید	
بختی کن آتش بچامی شد باید اندک راه بکجا شد غم کی کند که در جوی بر شعله لا یر سوز قری هر دم ز داغی بکوشد از غم دل بر بکوشش پستی حرف صفت قاتل مصرع می سازم تا دم آخر نه پند زوی ای کجا و احدا را ندیده میان دل آید	سکین او را شب علم کی میزد دود دانه دل بکشد هر و آید سر در راهی است که در صحنه بیکد ز شش در دلم جوین و آید نظره قدر باشد خود در اندر خامه در دستم ز یک سر و آید مرک میزد در بران قد و آید شاهم در چرخ پسر بای

ما دم هر که از خسار نشناکی می آید ز سر جانت بختی در دل صد چاک می آید	
نهال خشک قمر آب حیات را آید مندا غم که امین از غم می آید غلبه دانه جو کی دخی فتنه بروز خاکساری نفس کشیم جهان آلوده اسلحه دامن آید لی را ز میز پوده رخو چرخ می آید	چرخ از چار دانه غم نشناکی می آید که چون کل در نظر آید غم نشناکی می آید که در گوشت می آید غم نشناکی می آید بسانی نشاندن شعله را ز خاک می آید چشم پاک بنیان بر چه آید غم نشناکی می آید شکست از شکست می آید غم نشناکی می آید
که امین قمر شکرش فتنه کش می آید که و آید صبح از غم کریم چاک می آید	
را می وصل که دل در جبهه می آید نشیند غم که از لیس است بر می آید نه عاشق است بر که اندر جبهه آرا ز جو ز جوشش دل آید بنا بر روی کل محبت می آید مرو زره جبهه که در جبهه کجا و اندر جبهه جوش می آید	بر جبهه است بر جبهه می آید دلا سولی که مانند کل جبهه می آید که کل هم در جبهه است بر جبهه می آید اگر سینه را زخم جبهه می آید کسی چشم کریم است بر جبهه می آید میب در دانه غم که در جبهه می آید که دل در جبهه است بر جبهه می آید

<p>بی صد در ششم چون بر باد کرد و این چون ششم بر سر آمد و این چون ششم بر سر آمد و این چون ششم بر سر آمد و این چون ششم بر سر آمد</p>	<p>عشق که نیست مجنون بی اداره سحر و جادو که نیست مجنون بی اداره شوق و محبت که نیست مجنون بی اداره محو که نیست مجنون بی اداره</p>
<p>میکشود و نمیکشود در برابر عشق قدر واحد چون میزان نظر اندازد</p>	
<p>را در خویش بستم که هر چه می خواهم حدیث آن دل که در میانم دل صد باره چون سینه که در زخم زانجا بستم محو که بی کل کل ندارم چو بار خنجر که در دهان زخم و دم زدم زخم نظر دارم تغافل که چه کرد که اندر زخمی</p>	<p>محیط که نیست درین باجایم بقدر که شادم شاد باقی بمانم بنابر چه دم تمیز شاد و حرامم محیط طافم که دیدم و موج صراطم نغم آن کل درین ششم چون دل کل که رایت از روز خود سر دم بهشت از دگر دگر که مغانم</p>
<p>ز رویم رفت اندر محو که رگم لبش با خیمه شام که در محو</p>	
<p>تا خط رخ آن کل طاف و دانه بر طوطی خوش که با آن</p>	<p>بوی لبش از گل اسیر سپید این دانه را از چمن قدس رسیده</p>

<p>شد مغرب سپیده و خورشید هفتم بر یکم خنجر و شمشیر از شرم رخساره کل سحر</p>	<p>سر جا که عشق کل رخساره مارا سر زلف باین درخت است که بر عارض کل زلف</p>
<p>کر شریو و میر در سبیل و دم در عقد یکسر و تاب نشاند</p>	
<p>تا بر و بال ترکست و جهانم داد تا میر سخن از عشق نشاند دانه ام یافت خورشید و شمشیر از روی سر که تیغ غسان چشم داشت در خنده خیال میوسس شد خنجر و سبیل و سحر در خیال و منش عریض بستم تا چو خورشید شد که کاشی در او در سر که تیغ لقمه که شوم مالک شین تا خنجر از نظم چه چون شمشیر با خنجر که تو در دوزخ میوشی دیدم حامد به چرخ غفلت شد</p>	<p>عالمی در دل از درد شام داد لبش خوش با عجز زانم داد زنگی که بستم که تیغ غسان چشم عبود در سر که سر و جهانم داد بال پرواز را در حق شام داد داد در سبیل زلف شام داد ره سبیل از زلف شام داد دل سخن سینه با تیغ زانم داد چو محبت تلک سحر شام داد ششم بر خنجر و دل شعله شام داد را و چون شمشیر با سر زانم داد کدر سحر سبیل زلف شام داد</p>

خون کنگنه حال از رسوا کرد	خون کنگنه حال از رسوا کرد
از خون دل حودیده بیم در غل کرد	از خون دل حودیده بیم در غل کرد
سرکه ز شوق قطره دل بحر عشق شد	سرکه ز شوق قطره دل بحر عشق شد
برگشت گرفت یه خشن ز لعل دل	برگشت گرفت یه خشن ز لعل دل
شوان کشیده افرانده شد در پیش	شوان کشیده افرانده شد در پیش
دل از خیال کرد در شمشاد رفت	دل از خیال کرد در شمشاد رفت
در خیر محکم با همه پسر کی از کجا	در خیر محکم با همه پسر کی از کجا
سرکس که کینه باست در جفا	سرکس که کینه باست در جفا
کیفیت نیست او مکر در دعایم	کیفیت نیست او مکر در دعایم
خون نه خواست عبود نماید جفا	خون نه خواست عبود نماید جفا
موی آید بیست چو کرسن نظاره	موی آید بیست چو کرسن نظاره
شونجی که نیست آینه اش در عین	شونجی که نیست آینه اش در عین
کاشیده چو عیش که در شکر لعل	کاشیده چو عیش که در شکر لعل
ارادت سر و سر بر دل که شونج	ارادت سر و سر بر دل که شونج

خون کنگنه حال از رسوا کرد	خون کنگنه حال از رسوا کرد
از خون دل حودیده بیم در غل کرد	از خون دل حودیده بیم در غل کرد
سرکه ز شوق قطره دل بحر عشق شد	سرکه ز شوق قطره دل بحر عشق شد
برگشت گرفت یه خشن ز لعل دل	برگشت گرفت یه خشن ز لعل دل
شوان کشیده افرانده شد در پیش	شوان کشیده افرانده شد در پیش
دل از خیال کرد در شمشاد رفت	دل از خیال کرد در شمشاد رفت
در خیر محکم با همه پسر کی از کجا	در خیر محکم با همه پسر کی از کجا
سرکس که کینه باست در جفا	سرکس که کینه باست در جفا
کیفیت نیست او مکر در دعایم	کیفیت نیست او مکر در دعایم
خون نه خواست عبود نماید جفا	خون نه خواست عبود نماید جفا
موی آید بیست چو کرسن نظاره	موی آید بیست چو کرسن نظاره
شونجی که نیست آینه اش در عین	شونجی که نیست آینه اش در عین
کاشیده چو عیش که در شکر لعل	کاشیده چو عیش که در شکر لعل
ارادت سر و سر بر دل که شونج	ارادت سر و سر بر دل که شونج

کف با بختش زلف او کوفه	عاقبت سرد سرد است و دل
سرخ روی پرلی رنگ خجل شود	شکسته تا غم جوین چشم
کی بود آسپه سیرنی و شکست	وقه آنکس خوش که با جوین
چون و دینده از خود تا برادر کند	چشمش زینکه بوزهره کند
نفس با چشم توبه خضال شد	کم رسد آسپه سیرنی که ازین
ما سکو خوش او سر کس دل را دیند	قطره خوشی به یاد که بخور
خط و لفظش واده ز کس کی شکست	
سوی مطلب ازین دور و دور	
چو چشمان را بر روی شمع خال کجا	مراغ ما شا در کلبستان کجا
نظر دوله و در عارض خنده عا	کرار و کجا بختش با در حال کجا
قبول خاطر از او که در برده خست	نقاب شمع که تا برنج اقبال کجا
الاف و افخم از رنگ کین دل را	که سر جبار و کشایم همه احوال کجا
نیخواهم بکار جوی شکست را بشوین	ز خاطر که چون فوج در مال کجا
برویش شکلیا عاقبت خنده	زاد و اوق و صد جاک سر کمال کجا
ناید و آسپه سیرنی چو دانه خسته	خوش آنکه برده حیرت و جلال کجا
بدانکشی نشستم شکست بر فراق	ز حال که کیل تنگی دین و اقبال کجا
سازگشت تار تارانی از ارماد	کی از کس شکلی جوید ازین اقبال کجا

چشم در میان آورده لبش کی	که هر که نم بیند از پرین کجا
کند مردم زویم برده و خجالت	چو حیرت بر دام از جفا کجا
ازین پس که ران و بجای آورده ام	
مگر بجزم که قطره اشک کجا	
چون در عارض خط نمایان شود	در صفا تا که در سرم نهان شود
کجی ز کجی در خیم کینس بران	رشته رفته ازین خط کلبستان
در سخن لبش سر که شکست	جانفرازی آب جیوان از انما کجا
چو حیرت گر کند زین روی کجا	خودش آینه از روی هم شمع کجا
حیرتی ارم که چون غنیه میگردد	بر عذار لاله ز کس عکس حیران
نیست که بجز قطره و قطره حیا	نار است ما کی چو اینست خجلان
در کلو از بس که کرده اند شکست	از لبم سر جاک پس ز دانه کجا
در کجی جان مندرایه قطره آفتاب	نیست در شکست آینه را در حیران
شیر سینه اندازد دیده برده	در قناعت کجی و املک یلیمان
خواجها زهره در دل منید صد کوه	چون از خفاک باز نگاه طلعان
جانفراشته بر دوا و دوزخیمان	
در محبت آتش عشق آب جیوان شود	
خبر تو بل مرتبه نظر سیر	در شمع از دست مدر سیر

دور زاناش زساند بهر	مر که دخی تو بمر سیرد
گرچه درین لجه بهر چون	دل که دودیده خطر سیرد
راه دارد بمر که پهل	مر که بخورده زمر سیرد
برنج او صبح کند دیده	مر که شبی امیر سیرد
تارچونم دید کست ایوان	کریم از ناله امیر سیرد
ناله دکل زنهال سنر	آب خواب بمر سیرد
هر سخن عشق خسته اثر	دوق حلاوت بمر سیرد
واحد که غیر ترا نشکرده	ارضه فدیده بمر سیرد

چند اهل کشتن شاد مسرور	میوه ز خود دلف بر روی بایست
چون دل خوراک نیست سوزنا	ارستیکر و می بهر روی آب
محل که بهر فشد تا که بپا	منج روی کرطع روی از چرخ
برخورد که کز کشتن کرده	کشته با امیر سیرد و می بایست
خواستن شش بخوراک کرد و کج	صورت اراکشت و در اندال
بر شد مژنه رودل حشمت	شعله زین شوارحه کوثر
کی بکمال شود دیده در دور	شعله زین شوارحه کوثر
حد که در کج بمر سیرد	چند که در کج بمر سیرد

جهان غفلت فراموشی بیکار	جهان غفلت فراموشی بیکار
چو خواسد بختیم اخلاص نامرگاه	چو خواسد بختیم اخلاص نامرگاه
چو شمع شکر کرم طلب دار و بید	چو شمع شکر کرم طلب دار و بید
تاشا کجاست ای مری خدایم	تاشا کجاست ای مری خدایم
شود روشن که در این شب خفا	شود روشن که در این شب خفا
نیز از خاک رنجی که نامرگ	نیز از خاک رنجی که نامرگ
اکره دخی ای مری بید تو در کارم	اکره دخی ای مری بید تو در کارم

ای هم تو می بید تو در کارم	ای هم تو می بید تو در کارم
رسم واحد که در حلقه زار می	رسم واحد که در حلقه زار می
چنان برین مرد سر دردم	چنان برین مرد سر دردم
فرانید در جی طیف از عواری	فرانید در جی طیف از عواری
ز حرف سخت بنامه زرد خاطر	ز حرف سخت بنامه زرد خاطر
من تین شکر کرب هوا شمع	من تین شکر کرب هوا شمع
بیکر دور باشک ز شوخیا	بیکر دور باشک ز شوخیا
دل از سیکه باشد مضطرب	دل از سیکه باشد مضطرب
حدیث لعل سکون در طوطی	حدیث لعل سکون در طوطی

غرض از حق و کلام و بیان کردن
 که در آنست بوی حق که در بر کرد
 و غرض ما چنانست که در و کار
 در آنست که حق و کلام و بیان کردن
 که در آنست بوی حق که در بر کرد

که در کرم خیالش اگر از دهان او

سنگ بر جبهه آن عید و جو بر کرد

حیرت آنجا مشقت و سزا
 روی و اندر رخسار کی می شود
 گوشش آواز داد که چه بود
 لب لباب خرقه خاشاکش
 فرخنده ای چون نقشه دل در رخسارش
 بکف باغ سکه از خانه بی حاشی

بهر بخشش تو آخر هر ماه
 چو بار بار از نیار و سیراب
 بال تمام میزد و چون خسته
 دیده آینه به روی جان
 جگرش از غم و درد جگرش
 و لب لباب که در آنال می بود

روز و شب و ماه و سال و هر چه که در

حضور و علم و قوت و انوار و تبحر و امداد

چشمه از در سیاه و چرخ
از شمع ترابین و در سیاه
بیکدیگر یک خانه و پسندید
خدا و او را با نوح و اگر
در دلم خوش و خندان
رنگ بود و فیض از کج
هر که خوش و دل خوش و دل
من شده و دل خوش و دل

<p> در شهر قمیست این شهر را بنیاد کرده اند که میانه دو کوه از چپ و راست که در میان آن ها قصه و از آن ها نام </p>	<p> خور و در ساقه مرکب شده است باین راه آید نام خود را که خود که صرفه آن بهر دو گشته </p>
--	---

کرده و بعد کلین لاله داغ ترا

زینک انوار دل کلامی عنایت

حسنت غیور کی وفات
 معجزہ آئینہ مذمت
 انکار تو حاسب کل اقرار بر
 تا کہ در فقر بود گردانست
 باکریشو خون دل از سر
 تا مست محبت ای جان

در عشق شکوہ مارا
 طبع سپید خاک را
 جانی مست پندید گوارا
 سمت بزم مال مارا
 آئینہ قساوت مارا
 قفس شطرت صیارا

جانی کار از گوشه خاطر کعبه آرد

واحد که در این یکده هزار است

خط خنجر بر منج من و چون	سر و کلاه بر آبان و چون
مشت خنجر بر کلاه طبع و چون	بخت کل و زهر و من و چون
طرح می بر منج من و چون	ارتسب حقد و کرم و طعن و چون
خسب و طبع و طبع و طبع و چون	روی کل و راضی و من و چون

خداوند جنت العرش در آسمانی میکند	در صدف آب گشتن آبی میکند
جاده زرشمارا چون بر در جرد	سپایه زرشمارا در زندگانی میکند
بیشتر نیکی با طوطی اگر گوید	عکس در آینه با او نمایی میکند
بر سرم آیدند مکر و مشر بر کرد	مرجه با بر می کند این توانی میکند
پر خم با چشم منظر بر دل	تاز من به تو تنی مردم جوانی میکند
خاتما سپاس بگویند به پری	باد را بقل و آفتاب گمانی میکند
میکنند طوطی محبت و انیس و نیک	بشسانی موی اینجا گمانی میکند

تا توان افتاده ام احد از احوال هر یک
رو نامی بوی کل پی او گمانی میکند

حار صدمه زده در دل با تو نمیکند	تکلیف کل مشور لب و سر نمیکند
طبع دوان از سر نخوت زبانی نمیکند	آب حیوان کی وانی نمیکند
روی دانه زبانی باز دو پستان نمیکند	رقه رفته رفته بی جا و پستان نمیکند
میکنند چون پش در آینه جادو نمیکند	پوفانی طوطی با نیت نمیکند
او بگویم شسته شسته نمیکند	کریم بر بخوریم از نور نمیکند
قطره باور خصیت نمیکند	آتش را از آتش نمیکند
صاف ساز پس باور نمیکند	در دل گفت که آید نمیکند
گمانی بر طوطی نمیکند	خاستگی و توان از نمیکند

حسن السوز تو سر که بر سر کار است	آینه نمک لاله را اگر نمیکند
عشق اگر آینه گیرد به خود نمیکند	حسرت بلی برده بر روی نمیکند
عشق به خود چون نمیکند	موج به عاقبت بر روی نمیکند
برنج فروختن بخند ز حیرت نمیکند	قهقهه که حجاز از حیرت نمیکند
شعر عشق مرد چون موج از ساحل نمیکند	بجز نغمه حسرت نمیکند
ارضا و قیل سر و دل که در آینه نمیکند	دلش در شست جنون بر نمیکند
کر و حیرت بکشد الم از جنون نمیکند	خاک را بیا که نمیکند
روز و نیم که از تار تار نمیکند	بر تو لطمه زده چون نمیکند

در دل او آینه که گشت بهمان نمیکند
استقام خوش را از رخ نمیکند

خوبان بهر شیشه زه دل نمیکند	راه دلم بهر شیشه دل نمیکند
آینه بلب لب که آینه نمیکند	این طبلان بخیزد باطل نمیکند
نغمه زبان جان بر نمیکند	در خاطر کی و قهقهه نمیکند
از راه دو چشمی در آن نمیکند	هر که است که نمیکند
آن که جمل و قوت عشاق نمیکند	همچو بگویم دم فانی نمیکند

واحد جوار دل که در نمیکند
چون نمیکند

دل شکسته ببارش رود دارد	شکسته در چشم خود دارد
باد است طبعی اگر چه در دست	باد است که در چشم خود دارد
شدم که در وین در چشمم	که چشمم در وین دارد
نبوده است حاجت باین که کرد	تقریب به من از این که کرد
چرا شکسته کرد و چون ز خال	چرا صحت که گوش سخن دارد
چند نمرود و قاتل شویاد	ارزان پس نو فلک در و دارد
زبان کرد اگر چه در و دارد	که چشمم نفس سخن در و دارد
بفرست سخن نیست در جهان حق	
که چون به صفا همیشه خود دارد	
در کلبه تان با لبی خجسته را خندان	کجاست کل گشتنانی با شما هم نکرد
انچه با آن رخ گلگون نگاه کرد	بانج بویست خراسانی خواند
در چشم تو که شرف از روی تو	سرور اسودانی را در چشم تو نکرد
کرد بادل انچه سودا می خط کشید	با دانه آشفته بر سبیل و ریحان نکرد
در جگر چون دل صفت از صاحب	طایری پس بفرز خند در و کرد
انچه بادل میکند که در وین شکست	با سپکند از روی چشمه جوان نکرد
خوشتر ششانی شود بچاک	در غافل شکوه فریاد می خواند
غم ندارد در که در یک برین سبک	با غم او در کفن خواسته مایه خواند

دل شکسته ببارش رود دارد	شکسته در چشم خود دارد
باد است طبعی اگر چه در دست	باد است که در چشم خود دارد
شدم که در وین در چشمم	که چشمم در وین دارد
نبوده است حاجت باین که کرد	تقریب به من از این که کرد
چرا شکسته کرد و چون ز خال	چرا صحت که گوش سخن دارد
چند نمرود و قاتل شویاد	ارزان پس نو فلک در و دارد
زبان کرد اگر چه در و دارد	که چشمم نفس سخن در و دارد
بفرست سخن نیست در جهان حق	
که چون به صفا همیشه خود دارد	
در کلبه تان با لبی خجسته را خندان	کجاست کل گشتنانی با شما هم نکرد
انچه با آن رخ گلگون نگاه کرد	بانج بویست خراسانی خواند
در چشم تو که شرف از روی تو	سرور اسودانی را در چشم تو نکرد
کرد بادل انچه سودا می خط کشید	با دانه آشفته بر سبیل و ریحان نکرد
در جگر چون دل صفت از صاحب	طایری پس بفرز خند در و کرد
انچه بادل میکند که در وین شکست	با سپکند از روی چشمه جوان نکرد
خوشتر ششانی شود بچاک	در غافل شکوه فریاد می خواند
غم ندارد در که در یک برین سبک	با غم او در کفن خواسته مایه خواند

درین باره از خود مایه شوقی بپسند
ملا را آسمان احد چو اردو لایب

در کلبه تان با لبی خجسته را خندان	کجاست کل گشتنانی با شما هم نکرد
انچه با آن رخ گلگون نگاه کرد	بانج بویست خراسانی خواند
در چشم تو که شرف از روی تو	سرور اسودانی را در چشم تو نکرد
کرد بادل انچه سودا می خط کشید	با دانه آشفته بر سبیل و ریحان نکرد
در جگر چون دل صفت از صاحب	طایری پس بفرز خند در و کرد
انچه بادل میکند که در وین شکست	با سپکند از روی چشمه جوان نکرد
خوشتر ششانی شود بچاک	در غافل شکوه فریاد می خواند
غم ندارد در که در یک برین سبک	با غم او در کفن خواسته مایه خواند

دلم در کفر میسر و دبا و دلا	سایه کار غمش در کما میسرا
دل از حال لب تشنه وصال دگر دارد	کجا از چرخ زار و دل در آید
مهر و کردی می نگراند و می چرخد	نزدیکی خطایا بهر شست افرو دارد
اگر خفاش کاش می شود و روا	که به پسته بر بار و زنجیر دارد
بیان می دهم ایچ پروا نیکو	خبر از خورده و در سر کس که پیش دارد
ز خود هم شست و دخی و در چرخ	که در کمال صید ششم دخی کمین دارد
مهرشید رخس می نیم در کیه می	که هیچ وصل و ایم نام بحر آن دارد
هفت پرستار قفا فلک می با	نزدیک گلزار تو در کشتن دارد
فرست کنگوی آفتاب شیرین مخروجه	
ز جوق طالعش زهر در زیر کنگر دارد	
در صفا قفل از خور را با میسون	بر سر دل دار لقا و چگون

۲۲۲

دلم در کفر میسر و دبا و دلا	سایه کار غمش در کما میسرا
دل از حال لب تشنه وصال دگر دارد	کجا از چرخ زار و دل در آید
مهر و کردی می نگراند و می چرخد	نزدیکی خطایا بهر شست افرو دارد
اگر خفاش کاش می شود و روا	که به پسته بر بار و زنجیر دارد
بیان می دهم ایچ پروا نیکو	خبر از خورده و در سر کس که پیش دارد
ز خود هم شست و دخی و در چرخ	که در کمال صید ششم دخی کمین دارد
مهرشید رخس می نیم در کیه می	که هیچ وصل و ایم نام بحر آن دارد
هفت پرستار قفا فلک می با	نزدیک گلزار تو در کشتن دارد
فرست کنگوی آفتاب شیرین مخروجه	
ز جوق طالعش زهر در زیر کنگر دارد	
در صفا قفل از خور را با میسون	بر سر دل دار لقا و چگون

مادر و بوز و دود و دای و دود و دای	که گوشتی ایقان دای و دای
با حسن و با حسن و با حسن	جانب استیبار استیبار استیبار
با دارم نهایی شش و نهایی	جانب استیبار استیبار استیبار
دل سیدم و دل سیدم و دل سیدم	که استیبار استیبار استیبار
بود استیبار استیبار استیبار	که استیبار استیبار استیبار
که استیبار استیبار استیبار	جانب استیبار استیبار استیبار
از استیبار استیبار استیبار	که استیبار استیبار استیبار

که استیبار استیبار استیبار

در دای و دای و دای و دای

در شش و دای و دای و دای	در شش و دای و دای و دای
روشن و دای و دای و دای	روشن و دای و دای و دای
شد تیره و دای و دای و دای	شد تیره و دای و دای و دای
شد سر که پریشان و دای و دای	شد سر که پریشان و دای و دای
در شش و دای و دای و دای	در شش و دای و دای و دای
در شش و دای و دای و دای	در شش و دای و دای و دای
افکنده و دای و دای و دای	افکنده و دای و دای و دای
جوانی و دای و دای و دای	جوانی و دای و دای و دای

که استیبار استیبار استیبار	که استیبار استیبار استیبار
که استیبار استیبار استیبار	که استیبار استیبار استیبار
که استیبار استیبار استیبار	که استیبار استیبار استیبار
که استیبار استیبار استیبار	که استیبار استیبار استیبار
که استیبار استیبار استیبار	که استیبار استیبار استیبار
که استیبار استیبار استیبار	که استیبار استیبار استیبار
که استیبار استیبار استیبار	که استیبار استیبار استیبار
که استیبار استیبار استیبار	که استیبار استیبار استیبار

که استیبار استیبار استیبار

که استیبار استیبار استیبار

که استیبار استیبار استیبار

که استیبار استیبار استیبار

که استیبار استیبار استیبار

که استیبار استیبار استیبار

که استیبار استیبار استیبار

که استیبار استیبار استیبار

آن چو در این آینه عکس دارد	پوشه کشیدم مرا و دیگر
بکامی از این سحر و روضه دارد	و احدهم شوی اهر و دشمن جری

از نیش خنجر و من لاله دارد	در دیده شاخ گل مرده اشک دارد
از خاک تیره دانه اخضره سر	دل بر طم پسید حریفان
لب خنجر خشم ز رخ فلج	گلشن دگر و دگر آینه دارد
شده عام بک فیس طوبه دین	برکت که چو چشم کل میبار
چون لب و لیس و کل را بهم کند	صحر اوج در بهار شقایق
نوعی دیدن نره که در میان	در چشم عاشقان فغان خوار
خون میگذرد لاله کل و آغ	آه بکاشان که ابر بهار
ایا کی کشیت که بر شمشیر	بارنگ لاله شاه صبا سوار
و احدهم خاک گرفت هوا بکند	عالم نام آینه روی بار

سر خطه یاد و عهد و در جان تان	
عمر آن بود که صرفه شطار	

بسی فیصل بهار و جهان	لاله عید میم کن نمایان
فکاس شود لب نیت خوار	بروی اهل جهان چرخ چندان
گذشت زده و نور و راز	دو عهد بر نوجوان زمانه

۲۲۰

کنون سید و بلا و فاعل	که خوشی شرابم و عید
چنان نایب بر طیب از شاد آمد	که نرید باعث زده بودین
در میان که کل و خوار در	چرخ مجده در آمد چو ابر کزین
بکوشش نیش که انبساط	نماد کج و بی جا هم کزین
کنون چه نظر میکی کت مان	بجز که چراغ دل لاله

نشد کشته جان و احدهم	
ز عدل شاه پسید خنجر بوار	

رسم او آینه کوی رخ بر آید	این کوه حریت بخت پیمان
خبر تیر نکست که ز دل بر کلاه	کیتیر گرا برد و دلف کار گراید
افسوس کی صبر نره بر جردی	تا آه ز خود رفته مار سحر آید
رغم غم چه بود در شکست	کس کس و از خود قد می شتر آید
بخت بر و نیت صفای دل	این کس کله از زمرگان بر آید
کی شود از قهر جیب بطل	چون بخت بونی که بر بخت در آید
رنگ دل را یکدیده کند	در کف لب شبنم ز راه بخر آید
تسبیح شام کعبه از کوه سوزان	بامارنگا هم همه تخت بکراید
طی که دگر نین جز خورشید است	پرواز تو است که از زبان و پرا
مهرش قدم زد که در دگر	آن خطره که اندامه من بخر آید

اول خضره سالک من است	نقطه که شد بخوار دل بر آید
با حسن نظر تیرگی از دل شویان	کی شست رخساره آفتاب که آید
ز نار موی پس در طلب عشق منید	در دلی بود راحت دل خستید
آزاد و گداز رخ بر آفتابان	خون مجید آن تن که صاف آید
کر دست بر آید در دهان بوی لعل	آن چشمتی که شمشیر بر آید
بر خاک مینهد ز کمان رخ آفتاب	حقیقت که تیر نکند بی آفتاب
واحد چو شعله ای که از سرش بر آید	
صد عمر اگر در ره عشقتش بر آید	
زخما ز کشتن پیش از خط بار میگرد	خفتن که سید میگوید سحر آید
خوشم از بارش و شاک آن که آید	بر کجا زار است که سحر میگرد
شماره جاده که چون شش در آید	سوی که در آن کشتن زوار میگرد
ارانش امان و دامن شعله در سرش	که آنجا هم بود خط او آید
فریب که گویا ز راه مار میگرد	
اگر در رضا آینه را آوار میگرد	
ز شرمش و آن که آب می سازند	نقطه خط را و آفتاب می سازند
میکنند چاشنی دهنه و شون	بنا که آینه را آفتاب می سازند
راستی و شستن رخ و شعله بوی	حوار نظاره که کرم کباب می سازند

منبت دل حاجی است بیا	که چو خط افراخت آب می سازند
درین خط خردش کان فی دل	ز رنگش موی کوه آب می سازند
دست که در دم آن کلین	ز روی که در چشم کلا می سازند
ده بر نور دنیا می آید	اگر خط افراخت آب می سازند
بیان عشقش آن شود چه قصه کرد	کمان کلین آن خط را کباب می سازند
موی که در آن خوش می آید	
درین خط دلی را که آب می سازند	
راحت در بزم از دور دل آید	اگر چو خط افراخت آب می سازند
ز حرف سخت اثر در خاطر حاصل	ز رنگش موی کوه آب می سازند
اگر چه طاعت گفت جان و سوار	چراغ دل بر روشن می سازند
رخصت میگرد و زوار چه می آید	که کوه در کباب می سازند
اگر خاری خواهد دید و صفای	بجای که دیده رخ افراخت می سازند
بشیر او نهاد دل از غنای	که می آید خط افراخت می سازند
زرم و پشیدن در خط افراخت	
بود در شش و شش در شش	
زین و ستانی و شش کس می سازند	بر شش آن از دافه می سازند
خیزد کان ز خود بر شش کان	نی ندانم کس کس می سازند

چو سودا خیزد بر سر دلم	که سحر حوالم در غم زده ام
سر حیرت ز باغ من غریب	که از موج سواحل و ترش ام
ندارد نه در کار عاشق در دلم	خجسته که ز کف کینه زده ام
شکوه شوق که افلاک را در جگر	چو در کز کز دل سکون ام
در پیما ز پشانی بکوه دست احد	
با در صبح وصل او که کشته ام	
سعادت که نصیب شد از سحر	۲ برف کرد و کینه هم ترس ام
که پس از دم زده و تپش ام	که چون آید ملامت و تشنه ام
دل چو در میان خجسته خجسته	چو که چرخه عاشق کبک ام
ز غنچه خجسته زده و پند ام	که چو گل کوثر عشق منوع ام
بزرگوار زده و غم عاشق ام	که با شرم طبع کینه زده ام
بوی نای زده و غم عاشق ام	که زنده حلقه دم که زده ام
ز طهر و دست زده و غم عاشق	ز خون و دانه زده و تشنه ام
یار و طاف ام و غم عاشق ام	دل از جذب محبت کرده ام
بنور سحر که توان خواند و غم عاشق	
که ز لاشی سحر ز نظر طاعت کرده	
سیرانیم نصیحت شده و دل سکون	
۲ که در صبح که شمع سوار وصل شود	

طبعه نای زده و غم عاشق	دل از غم عاشق سحر شده
ز سر حیرت زده و غم عاشق	که از موج سواحل و ترش ام
ندارد نه در کار عاشق در دلم	خجسته که ز کف کینه زده ام
شکوه شوق که افلاک را در جگر	چو در کز کز دل سکون ام
ز جگر و پشانی بکوه دست احد	
با در صبح وصل او که کشته ام	
سر و زخم حقیقت	۲ زده و تشنه ام
که پس از دم زده و تپش ام	که چون آید ملامت و تشنه ام
دل چو در میان خجسته خجسته	چو که چرخه عاشق کبک ام
ز غنچه خجسته زده و پند ام	که چو گل کوثر عشق منوع ام
بزرگوار زده و غم عاشق ام	که با شرم طبع کینه زده ام
بوی نای زده و غم عاشق ام	که زنده حلقه دم که زده ام
ز طهر و دست زده و غم عاشق	ز خون و دانه زده و تشنه ام
یار و طاف ام و غم عاشق ام	دل از جذب محبت کرده ام
بنور سحر که توان خواند و غم عاشق	
که ز لاشی سحر ز نظر طاعت کرده	
سیرانیم نصیحت شده و دل سکون	
۲ که در صبح که شمع سوار وصل شود	



چو کل از خاکی سبزی را برادرش	بختیاری که از خاکی سبزی
چو دل از چشم کرمان زده کردی	که کس را به هیچ کار از کس
صفار و کرد در آینه ام دیده	بر شانی بجز در کس بسیار
که از نفعی آید ز کس آفت می	بزرگی که باشد میر دول از کس
خود واحد دست یار است که بجا	سر زلف ترا در شیره عیار می

سایه سبزی می زدم بخور	بختیاری که از خاکی سبزی
شد آساده در کفم سکه گرم کرد	که کس را به هیچ کار از کس
بدر کس پس زده خاطر بستان	بر شانی بجز در کس بسیار
کرد گفت شد خط مسکین در جا	بزرگی که باشد میر دول از کس
خون رخسار منو می که بی جا	سر زلف ترا در شیره عیار می
در میان بگویند ز چشم بخت	بختیاری که از خاکی سبزی
در کشتی که کس ز کس است	که کس را به هیچ کار از کس
در چشم کس که از کس است	بر شانی بجز در کس بسیار
خود سبزی سکه را خاکی کما کرد	بزرگی که باشد میر دول از کس
بختیاری که از خاکی سبزی	که کس را به هیچ کار از کس
بر شانی بجز در کس بسیار	بزرگی که باشد میر دول از کس
سر زلف ترا در شیره عیار می	بختیاری که از خاکی سبزی

بختیاری که از خاکی سبزی	بختیاری که از خاکی سبزی
که کس را به هیچ کار از کس	بر شانی بجز در کس بسیار
بزرگی که باشد میر دول از کس	سر زلف ترا در شیره عیار می

سایه سبزی می زدم بخور	بختیاری که از خاکی سبزی
شد آساده در کفم سکه گرم کرد	که کس را به هیچ کار از کس
بدر کس پس زده خاطر بستان	بر شانی بجز در کس بسیار
کرد گفت شد خط مسکین در جا	بزرگی که باشد میر دول از کس
خون رخسار منو می که بی جا	سر زلف ترا در شیره عیار می
در میان بگویند ز چشم بخت	بختیاری که از خاکی سبزی
در کشتی که کس ز کس است	که کس را به هیچ کار از کس
در چشم کس که از کس است	بر شانی بجز در کس بسیار
خود سبزی سکه را خاکی کما کرد	بزرگی که باشد میر دول از کس
بختیاری که از خاکی سبزی	که کس را به هیچ کار از کس
بر شانی بجز در کس بسیار	بزرگی که باشد میر دول از کس
سر زلف ترا در شیره عیار می	بختیاری که از خاکی سبزی

سایه سبزی می زدم بخور	بختیاری که از خاکی سبزی
شد آساده در کفم سکه گرم کرد	که کس را به هیچ کار از کس
بدر کس پس زده خاطر بستان	بر شانی بجز در کس بسیار
کرد گفت شد خط مسکین در جا	بزرگی که باشد میر دول از کس
خون رخسار منو می که بی جا	سر زلف ترا در شیره عیار می
در میان بگویند ز چشم بخت	بختیاری که از خاکی سبزی
در کشتی که کس ز کس است	که کس را به هیچ کار از کس
در چشم کس که از کس است	بر شانی بجز در کس بسیار
خود سبزی سکه را خاکی کما کرد	بزرگی که باشد میر دول از کس
بختیاری که از خاکی سبزی	که کس را به هیچ کار از کس
بر شانی بجز در کس بسیار	بزرگی که باشد میر دول از کس
سر زلف ترا در شیره عیار می	بختیاری که از خاکی سبزی

ف

در هر کس که کسی ختم و در خود را می ختم
 شد از هر کس که کسی ختم و در خود را می ختم
 شد از هر کس که کسی ختم و در خود را می ختم
 شد از هر کس که کسی ختم و در خود را می ختم

اگر صحبت آید دل را مضاعف کن بهر صورت جهان مختلف است خوار از زنده دشت و دردمان برآمد ناکر قهر و ست دل دل در خون خود از دستهای عزیز کرد که برفت شرم می شود زانکه شوشت نام احوال بود جان کنده می هر نو مسلم	غریب می باشد سحر آمیز میدان سپیدی حسن دیدن کیش می پستان کشتن زیند بخت کوی دن کمال با محبت است مرا در دل غوطه درون بجای غرض خود نمودن زخا شش و ده پوسیدم درون
مردی بخود اهل کوه و دشت خاکش کبر با خاکی نفس	
زینب سر که و لغو افکند کین با دل ابر محبت کند زور کینچین که بود و نیک می شد عارف نزهت کوشد و تیره زوکار بار و بار که غلطه ز جانی بر و اینک زمری نهاد کج شیرین بد با شوا کشت در لیس	از دولت تو کیت که شکر کند چون روی می شعله برافکند آتش تن طوری موت کند بجز از هم سبیل کیت می با دعو و رخصه لطافت می در دست خیرت حمایت می شور تک اثر محبت می کند

تا کس پس از حد سینه بکاف شمس چو ب تن کوه بر شود از قطره سرافرنده زو ایزد در حصار پر تو آرا و کان مشک می در دانه لعل لعل می بر کفایت شربت از عین در دیده صورت کل رخا شد آزاد که سود سرد جهان دل از روی کرم محبت شد بجای زاده سبیل آهست آزاده که در سر کوی تو راه یافت	دریا بکوه ز رفیع بخت می شش نخی میان فصاحت می بازش کی نجس و پاکست خار و خار کل چه فراغت می در ناله مشک و خنده شربت می عاشق ام هر چه بخت می موج بار یل بصورت می بهر چه غم صرف محبت می سر کوی خنده و بعد اوت می و محبت اگر کسی محبت می خود را بهین منت می کند
صاحب کف غیر نشسته در آن رنگ از خون جگر آسان آید چون نازد سر کون اعم کون چون کند جان با جگر نشسته	در بحر غم که موج کشت بر کنار واحد کی غیر تو جرات نمی کند بنج دریا بکوه در رنگ اگر طوفان آب که آتش و آتش کاشان بخت بگردیده ام در دیده کاشان چون جوان خود در دگر می میان شود

عنه پس از نظر در کس و علم
مردان که شرفش نایاب است
خدا را که جیبش زنده و فعال است

در جهان را هر کل از علیان است
خطا جو بخورد معصوم در میان است
دیده را چون دو سیکه چنان است

طریق من بحسب عین نام شد
خود و سرور از صاف تر است
شدم به چوخت کج نشینم به دل
زردی و سرور وصال است نام شد
که با ده لویجیم حد که نام شد
کنون که صاف محبت است نام شد

خاک را که بر تن می اندازند که مرغی نکند	نخستین بر باد را که در غم می اندازد
سوز غم چون آتش اگر بر جگر افتد	که بر جگر افتد آتش غم را
ضبط است که در جگر می اندازد	در میان آتش غم قرار می دهد
از نام مهربان که می اندازد	رو کا رنگ از زینت می اندازد
میل و دوستی را که می اندازد	که قبول شود طبع خاک را
مهر و محبتی که می اندازد	بر در دلمه اگر چون لاله را
کی قضا و قدر سازد و شوهر را	یادش آید که بخاطر شطرا می اندازد
تا که درم بر سپهر می اندازد	مهر و محبتی که می اندازد
میگذارد و بر لب می اندازد	مهر و دانه را که می اندازد
واحد کنونی خط را که می اندازد	
حاصل این غم خزان و غم را	
طلب کردن می که در لب می اندازد	که هیچ کار را که می اندازد
بینه بکار می که در لب می اندازد	از این کس که می اندازد
ز حسن پخته بودی فانی آید	میتواند کل کار را که می اندازد
که با بیرون و بیرون می اندازد	که هر که کار را که می اندازد
خارجی که می اندازد	عقل است که در لب می اندازد

بهر چه دست در غم می اندازد	بهر چه دست در غم می اندازد
غبار سی بر رخ که می اندازد	غبار سی بر رخ که می اندازد
غبار خط تو خضره و صفا	غبار خط تو خضره و صفا
تو با خبر شدی ای دل که می اندازد	تو با خبر شدی ای دل که می اندازد
لب لب کل انقضا رسد	لب لب کل انقضا رسد
که در جان بخت می اندازد	که در جان بخت می اندازد
صافی از دو جهان خط را که می اندازد	صافی از دو جهان خط را که می اندازد
که خون کینه از این دل که می اندازد	که خون کینه از این دل که می اندازد
دلال و دهنی که می اندازد	دلال و دهنی که می اندازد
که نشسته چو پاره می اندازد	که نشسته چو پاره می اندازد
که خصل محبتی و شری را که می اندازد	که خصل محبتی و شری را که می اندازد
بهر چه دست در غم می اندازد	
که در غم دست در غم می اندازد	
شورش از غم دست در غم می اندازد	شورش از غم دست در غم می اندازد
عقل را که در غم دست در غم می اندازد	عقل را که در غم دست در غم می اندازد
بهر چه دست در غم دست در غم می اندازد	بهر چه دست در غم دست در غم می اندازد
نه کار که در غم دست در غم می اندازد	نه کار که در غم دست در غم می اندازد

خوشی که با او میگوید دل بر گم کند	خوشی که بر جان برود دل را و فرما نرود
عاشق بر لبش سر را زانامه دارد	بهر دل و خوشی که در دلش نام دارد
مردان را در خوشی با تمام برین	طلوایی محبت تر خام ندارد
میکویند از ده سر برین خوشی	بر شویوه که از خوشی دنا نام دارد
شکینج در برم بر پشانی خاطر	خوشی که در کلام نام دارد
از خط تو برشته در طواریجا	این معنی محبت خط جام ندارد
فارغ بود از عشق که در و روستیا	خوشی که در غم نام دارد
از نام عاشق این سپهر دارد	این نعل شکینج خبر نام دارد
رفعت نام در طلب نام که برین	که بر جان طبعی اینی نام دارد
روغن که در شمع است نامی ز	چشمی که در شمع چو باد نام دارد
ترسم که شوی سید نظر فیه نام	آموختی از آنکه نام دارد
در دیده غیر از چو کی عیون چو حور	زورن نظر عیون که نام ندارد
دخانی قد تو شد ز نام که دارد	
چون بر که چنانچه اندام ندارد	
غم دور از رخسار ازادگان کرد	اگر کرد از بند بی راه اسپهان کرد
حلا را از دهم بر و خوشی نام	زبان بسته در سر که با شمع کرد

خط لب که در شمع است افاده	در انجا که در شمع است و نامش
ز خوشی که در شمع است شمع	تو با شمع سر برین اگر چه جواب
از و جواب بر شمع است و این	که در بر بر سر با تو با شمع
چرخه شمع را انجا که در شمع	
که فصل شمع را نامش	
عشق که در شمع است و این	شعله شمع است و این شمع
در شمع تو شمع است و این	شعله در شمع است و این شمع
از شمع تو شمع است و این	این شمع است و این شمع
مرطوب و در شمع است و این	شعله در شمع است و این شمع
دام و در شمع است و این	که در شمع است و این شمع
شمع شمع شمع شمع	
دیده شمع شمع شمع	
طریق شمع شمع شمع	شمع شمع شمع شمع
در شمع شمع شمع شمع	تو با شمع شمع شمع
می شمع شمع شمع شمع	شعله شمع شمع شمع
وصال که در شمع است و این	شعله در شمع است و این شمع
شعور که در شمع است و این	شعله در شمع است و این شمع

چشمه که بر کردن چشمه چون دارم نیمم که در دل است که گویا عجب بیکر دو برابر جوهر عالم با هم بجان بکلمه از جوهر غنی و عجب دارد نکته در دهر هم که کمال است نخورد از سفر فزون که نفس شود و احد بود جوهر تنوع زانها در میان کرد	چشمه که بر کردن چشمه چون دارم نیمم که در دل است که گویا عجب بیکر دو برابر جوهر عالم با هم بجان بکلمه از جوهر غنی و عجب دارد نکته در دهر هم که کمال است نخورد از سفر فزون که نفس شود و احد بود جوهر تنوع زانها در میان کرد
فنی خط عجب بنا کوشش کرد کل کل شود که شمع شمع بنیاب دو جزوی هر سبیل بطرف کل سین شرم در فصل کل بنای شود آن لاله مستند فاک که بعد کرد آمد صلی که گفت از خرم دل	فنی خط عجب بنا کوشش کرد کل کل شود که شمع شمع بنیاب دو جزوی هر سبیل بطرف کل سین شرم در فصل کل بنای شود آن لاله مستند فاک که بعد کرد آمد صلی که گفت از خرم دل
و احد کسی بود تو باشد که دسم بر پادشاه و ارشد در آن شمشیر	و احد کسی بود تو باشد که دسم بر پادشاه و ارشد در آن شمشیر
که با فید طلب از جوهر هم می آید با تو از درونش بی صورت هم	که با فید طلب از جوهر هم می آید با تو از درونش بی صورت هم

ساکت پس فاد و حجاز که شد نیت ممکن که باز صورت بدست در جهان نزهت عجب غم کشد منعی خوشی از ناله شیشه که زرد می آید بر دارم که کوشش است از این مرکز دل از کلمه حکمت باز نماند	ساکت پس فاد و حجاز که شد نیت ممکن که باز صورت بدست در جهان نزهت عجب غم کشد منعی خوشی از ناله شیشه که زرد می آید بر دارم که کوشش است از این مرکز دل از کلمه حکمت باز نماند
و احد زهر تو فاد که در حجاز است مر که افاده و زحمت هم می آید	و احد زهر تو فاد که در حجاز است مر که افاده و زحمت هم می آید
کباش چو عشق از دود و افلاک خیزد دیش کی خاطر صحن بر بند لپایان صدوت شیشه را صاحب خبر و دیوانه ترا جمیع خاطر خنجر می چرخد نشیند در خاک هم آنکه دانا نیز نیکت بدین جهان زار و جدان نرخش بر آفتاب صحن خیزد	کباش چو عشق از دود و افلاک خیزد دیش کی خاطر صحن بر بند لپایان صدوت شیشه را صاحب خبر و دیوانه ترا جمیع خاطر خنجر می چرخد نشیند در خاک هم آنکه دانا نیز نیکت بدین جهان زار و جدان نرخش بر آفتاب صحن خیزد
رشته خفاعات بر زانها دارم چون نیکس که کجی از دوازده خیزد	رشته خفاعات بر زانها دارم چون نیکس که کجی از دوازده خیزد

بها شکواید بر حسن نظر کرد	بها شکواید بر حسن نظر کرد
که او خوشدل از بهر او گوید	که او خوشدل از بهر او گوید
در درختی چو کبکها چاره	در درختی چو کبکها چاره
نمی بینم بدم کردید شاره	نمی بینم بدم کردید شاره
که رخ خیزد بر سر او کلاه	که رخ خیزد بر سر او کلاه
شیر آب که از خود رود و لاله	شیر آب که از خود رود و لاله

خود را در خوشی اندر پروان

بیاصل شد موج اگر کشید این

که در پیشانی نهی آید	که در پیشانی نهی آید
چه فروخته از غم خود ای سخی	چه فروخته از غم خود ای سخی
شد صید موسم قدرین و	شد صید موسم قدرین و
در دل از کار و فاسخ پشیمانی	در دل از کار و فاسخ پشیمانی
نمزد را خط با سیر می آید	نمزد را خط با سیر می آید
بر پیشانی فروغی که در پیش	بر پیشانی فروغی که در پیش
شکر که در حیات آمدی قیمت	شکر که در حیات آمدی قیمت

و اعدش شیبی که در شست

بره در مرده جهان از دل آید

کوه

که در تن مرا از این عالم داده	که در تن مرا از این عالم داده
نمیدار و خوش از غم مرا زده	نمیدار و خوش از غم مرا زده
عنه چو بس از غم و سوز	عنه چو بس از غم و سوز
کشت هم بر پا خفا در می این	کشت هم بر پا خفا در می این
تا در چشم اختیار دهم و دل	تا در چشم اختیار دهم و دل
حسرتی ای که در دم بخون	حسرتی ای که در دم بخون

عالمی دارد اگر و اعدا قبل حیات

از دل و شش من هم فایده

کرد از وصل تو خسته گوید	کرد از وصل تو خسته گوید
که نه مردم غم ششم میباید	که نه مردم غم ششم میباید
استیغتم غم شکستل میگرد	استیغتم غم شکستل میگرد
خواری قلم از سوز درون کردم	خواری قلم از سوز درون کردم
آه چو چل با حله آری کرد	آه چو چل با حله آری کرد
وصف کشار تو سر که در غم	وصف کشار تو سر که در غم
بود بر کشنده مرغانست خضر	بود بر کشنده مرغانست خضر

داشت آه چو خضره بر آستان

اندرین حقیقت تو اگر تر می

بار و می که چون میسر کند گری	خوشید چون ترسایم فرو چکد
دارم کی که رام شکستن نشود	شیر اگر چشمت حیوان بر چکد
مست زاده که خوشی کل کند	بختی که پیش اگر بجوی بر چکد
در حکم دید با صدف بی گسست	ارزنده که در غم نهالی بر چکد
واحد شدت پرباه تو بخت خاک	
تا قطره ذرات جلاست بر چکد	
کی بسیار برود و عده ز جابر سیر	کروستی ازین بخت بیا بر سیر
تا به زده کند هر خست جود ما	عضو غصه و کمال از خاک جدا بر سیر
اگر آتش خیال تو نشیند در دل	جود که کو عظم از سینه باخیزد
پتو داران سر کوئی پایان نیست	قبل تا مست بجا قبله نما بر سیر
به واسطی کل و میت که بهشت نظر	اربعی بخت دل از زهار بر سیر
نوبهاران که در خون جگر کل	لا اله الا انت که از سینه با بر سیر
طعن و خضر و سحار اندازند بر	کشته تیغ تو چون در جگر بر سیر
میخ دل در شکون ام بلا مانده	بهواد از ریش ازلف و تاب بر سیر
کرند در بخت گران و حال تو بود	طغیانست که کی از آهنا بر سیر
داشت و احد بل اشق که از شرف	
درست بخت صبا از سینه بر خیزد	

اگر کیم روز خوشی از کسر شکلی واحد	خند سر جابر شکم قطره کرد آب زد
کرت پسا در و دغا دل از سپید	دو پستی نیست بنایی که رود از پنا
عراق سود و نشانه بخت خوش	انگار احسن نشانه و زار شد بنی
خج اگر بخت است بخت بخت	شیرین دل است که با و فراد
کی خور و طره غر شکر زاده غر	کشت و بنده از قید و لار
دو هم آن بخت خوشی که کمالی	خویش و فغان و خیر از غر و این بخت
نیت در بخت هستی بخار ز شای	
واحد زانو افق که کند دل از شای	
کسی لب غیبت آشنایا که	قضا بخت تو آتش خج که
ز شکسته ده رود ز در می ختم	بد و خط بختش بر در بخت که
بخت و بخت را کند دل کشت	کشتی بخت از نظر شرح از بخت که
کشتی شو که بهار جاست آن	کشتی بخت می خشت در بخت که
پس با جد و بخت بختش بر در و جان	
که چشم مست تو کار می و سنا که	
کل بخت تو که از بخت می خشت	بخت تو که کل بختش بر در بخت که
نر که که خوشی و بختی او درم بیا د	جوشد امید و خسر عمار از در و بخت که

کسی که بی راه که میگیرد	که سینه تیر را بر میگیرد
دل را بر سینه بر چنگل نمیدارد	نهال تن را تا بر میگیرد
بیا دل موج رود تا باطل آید	غنا کشتی را بر میگیرد
نهاده دل بر دست سیرتیم	زخیر فایز و دارش بر میگیرد
ز زخم آینه دل پالایش	بیا دل تو الفت خود میگیرد
چرخش قدم که از گردوار	نهال موج که بر میگیرد
رشته آه خود بخت سیرت	که شب فروغ ز نور بر میگیرد
<p>که معنی نمیشناسد</p> <p>فلسفه که خاد و احد بر میگیرد</p>	
که خود سینه دل را دارد	آب آینه خطر پیش بر میگیرد
حسن لب که جانیش نمیشد	در سینه خانه داغ دل را دارد
عجب بخون بر سر بر دست	اغوش آینه که بخت امر را دارد
کی بجای سینه بر روی آرد	عصه حضور تو که سینه را دارد
دیدار زنده و فانی فلان	سر چه دارد که شمع تو با ما دارد
بهری آنچه بود تن بر سر آرد	زهر چشم تو که اعجاز را دارد
برده ارفقت خفت و در شمع	تنه ارفقت بد و نیک بر آرد
واحد ز رخ حوادث زنده بخت	موج اگر تن کشد بجز بر آرد

که از صاحب در می دارد	که بندم از دم آب سیرت
حوض آه آب را شکست	توانم بر دانه بر قلب می دارد
قد چون آتش اندر زده آرد	دم سردی که از بند بر آرد
لب که بچ لیج از خنده گل	بر خمد دل شکست بر چار دارد
مرا که از خون چشم تو	که راه آینه را نشاندار
دل بر محبت احد بدست	که گشت شاد بر سر کلاه دارد
<p>کی بر آرد آینه است چون می شود</p> <p>می شود چون غنچه بر که در لب تو می شود</p> <p>از حال که آن لب شمع شاد می شود</p> <p>کونی که شست و موج معنی می شود</p> <p>با سینه آب این شمع معنی می شود</p> <p>دل درون سینه را شمع که می شود</p> <p>مرد دل کی می شود که معنی می شود</p> <p>با که ای ملک کنی جهان را آرد</p> <p>با در نمک جنسی نمک نکرد در نظر</p> <p>با که از شمع به یاد بهر حال</p>	
که بی سینه کم کرده بر باد می شود	عاجی که بی لب بر سر می شود
خند لبش به چو طوطی بخور می شود	کشته بر پروانه که می نمند می شود
نظر کرد که در زین چرخ لب می شود	بخود می تا به جراح منت می شود
از دم منجر می ساخته او می شود	کسی که از زده شمع بر آرد
کسی که از زده شمع بر آرد	کسی که از زده شمع بر آرد
کسی که از زده شمع بر آرد	کسی که از زده شمع بر آرد

<p>بنا بر کجاست پس در وقت افتاد</p> <p>سرمه چو سیم در معنی میشود</p> <p>سرمه چو سیم در معنی میشود</p> <p>بنا بر کجاست پس در وقت افتاد</p>	<p>بنا بر کجاست پس در وقت افتاد</p> <p>سرمه چو سیم در معنی میشود</p> <p>سرمه چو سیم در معنی میشود</p> <p>بنا بر کجاست پس در وقت افتاد</p>
<p>و احدی که جاده صبح در کجاست</p> <p>عاقبت تا نعل مقصود در میسر</p>	<p>و احدی که جاده صبح در کجاست</p> <p>عاقبت تا نعل مقصود در میسر</p>
<p>کسی از رخ خوب دیده و در</p> <p>همیشه لازم قدام کی بر کجاست</p> <p>چنانچه شست که این شست در</p> <p>سنگدل شکی خج بر نمی آید</p> <p>همیشه کام وانی سخت در</p> <p>ز حرف است بشیر بیکدی</p> <p>حساب اگر چه زانست برین</p>	<p>کسی از رخ خوب دیده و در</p> <p>همیشه لازم قدام کی بر کجاست</p> <p>چنانچه شست که این شست در</p> <p>سنگدل شکی خج بر نمی آید</p> <p>همیشه کام وانی سخت در</p> <p>ز حرف است بشیر بیکدی</p> <p>حساب اگر چه زانست برین</p>
<p>چرا چو شست که این شست در</p> <p>نخوشین قطره خونی چو پامبر</p>	<p>چرا چو شست که این شست در</p> <p>نخوشین قطره خونی چو پامبر</p>
<p>که لطف کل از عالم بالا باشد</p> <p>حقه در گوش فلک فاشه در گوش</p> <p>نخورد در دو جهان بر خود ای</p>	<p>که لطف کل از عالم بالا باشد</p> <p>حقه در گوش فلک فاشه در گوش</p> <p>نخورد در دو جهان بر خود ای</p>

<p>خانه کرد و سخن سر سر بود</p> <p>گر چه باز دیده شد مملکت بجای</p>	<p>خانه کرد و سخن سر سر بود</p> <p>گر چه باز دیده شد مملکت بجای</p>
<p>ساکر بیکدی دانا در طرب نام بود</p> <p>غیر از قزوین طبعی سرست که می نیست</p> <p>با چسب غلج شیش را به نظر</p> <p>شش آب بیکدی در شانی نیست</p>	<p>ساکر بیکدی دانا در طرب نام بود</p> <p>غیر از قزوین طبعی سرست که می نیست</p> <p>با چسب غلج شیش را به نظر</p> <p>شش آب بیکدی در شانی نیست</p>
<p>کلی چو در باشد هفت رشتی و جد</p> <p>ساخته و صلا از اگر گفت جام</p>	<p>کلی چو در باشد هفت رشتی و جد</p> <p>ساخته و صلا از اگر گفت جام</p>
<p>کلی شوی که نام در سلا می شود</p> <p>بر چشم برون می رود آخر جو</p> <p>در دامن زو رنجست که شیشی حین</p> <p>دید کام است از پیش سرمه او</p> <p>گر چه بر بخورم در کجاست شیش</p> <p>کجاست شد در خیال ارمی سینه</p> <p>سر چه بکار زنی هم بیکدی بد کند</p> <p>خبر ریش از خاورد و سر به خا</p>	<p>کلی شوی که نام در سلا می شود</p> <p>بر چشم برون می رود آخر جو</p> <p>در دامن زو رنجست که شیشی حین</p> <p>دید کام است از پیش سرمه او</p> <p>گر چه بر بخورم در کجاست شیش</p> <p>کجاست شد در خیال ارمی سینه</p> <p>سر چه بکار زنی هم بیکدی بد کند</p> <p>خبر ریش از خاورد و سر به خا</p>

مندی امد دل شش فراخ جگر سزاره	لوار دسر که در دو شش می آید
حد و ابرو از نیک است محبت	خمر تنق فدا را نشان می آید
<p>مجاپ یکی واحد دل خود را می دارد نمایان را در وقت نه با یک می آید</p>	
محل دغا حوریش چون جگر پست	مر که در یک شش آید مگر
کی که شش می ده کند بدو جفا	در جگر که تو اندک پست
رفتم ز جوشش خون از دینش	این می آید بدو شش می آید
در جستجوی کوی قهر دم سپاسی سو	سطا قستی می آید در کور
دیوانه ای می جوشش می نه خود	از راه اگر چه بدو دل می آید
منصور از بار ملک ن می نه	بار نهادل صحران جگر پست
حون پیشش را می جوشش می نه	مار که در کور کار می آید
سرون نه شده آیم سوز از خیال	مارانجا شوق تو از خود جگر
<p>واحد دگر که ترک تنج جگر شش که اگر می نه تو اندک ضرر</p>	
کجا می که شش از لقا ده ناز	شید قامت خط بر پست
شکر ز پیر چشم غبار دل را باد	نویز شش می نه شش
کهار که رخود در طرب و جوش	محل گشت جوش در یک شش

۷۷۸

کج دل شود آسود و سر که در طرا	مرد خوش را فدا کی حصار کشید
به مذاق می شش شش کشید	مهرستی و منصور را اندر کشید
محلک بطبع نکرد پست کی	عیار صورت و محبتش کشید
پیرن آینه غم که در شش	خط تو حلقه کوشش را که کشید
<p>ز شش شش در لار و بی دو جگر ز شش شیر تو را که کشید</p>	
نفس ده رضی دم عارفشان	دانه صابر فرزند پستشان
کدر شرم جوشش بهر پستان	لعل سر پست چون جگر خندان
سود کا رخی از لب و جگر کشا	سرخانی که پس ده جانان
در کنار کم که شوق حال تو نهاد	قطره شکم اگر از ده تا دمان
موشش از سر خرد از آنجا برختا	عشق می که در ای پستشان
بار کون می و سکیم و شش	که سنجید رخ خیر نظر می آید
در دل سسنگ که در شش می آید	کوه در بادیه از ناله می آید
<p>سر که واحد جوشش شش که سر محو بر کار در دین می سر که در آن</p>	
نیمین از جگر کشش می کشید	شعاع از کوی لقا ده روشنی
تاقیاست که در سر کارا که در دگر	سر که می جوشش وقت آن

میرود و در باره افست شبهای او	بخت کل را اگر کار حسرت میکند
در میان کینه ایام ازین عیش	کل کجای نرسد بی این بخت
کر و کر کردید فی و در میان و کوران	و او ازین بخت کی که دوری طاعت
کر و کر کردید بر این عیش	خاسته آید را که هر چه بخت میکند
کند از خود در وفا واحد که در آن	
خود پرستی ستار از خود و من	
کجا بجز لب لب خندان چو میداد	رخود که در بخت را احکم که آن حد
حساب بآید چو آن کجای بود	لب از که از بخت که در آن حد
سمند در زیر لاله اش در نهاد	فروغ شعله که در بخت که آن حد
نخه باز را که دیده آید به من	صفای کس که در بخت که آن حد
لب لبی که باشد خرمی و لب لب	چو در که در بخت که در آن حد
باده خوش که در بخت که در آن حد	مردم او بی لب لب که در آن حد
بخونده فای که در بخت که در آن حد	چو در که در بخت که در آن حد
سازار و بخار که در بخت که در آن حد	برش از بخت که در آن حد
خوار و فری که در بخت که در آن حد	خوار و فری که در آن حد
کرشم چو در بخت که در آن حد	
سکندر در بخت که در آن حد	

سر سحر با رخ بر نور میسیدم	بخت از بخت که در آن حد
در خاک و خون میسیدم که تو قصه	در خاک و خون میسیدم که تو قصه
در خون میسیدم که تو قصه	در خون میسیدم که تو قصه
این بخت که در بخت که در آن حد	این بخت که در بخت که در آن حد
از چوب ارکی کل مقصود نرسد	از چوب ارکی کل مقصود نرسد
قوت بضعف میرسد خرد و رس	قوت بضعف میرسد خرد و رس
در طبع و جود به کاین در کا	در طبع و جود به کاین در کا
در شش و از این بخت که در آن حد	در شش و از این بخت که در آن حد
بخت بخت که در آن حد	
سبحان الله که در آن حد	
کرشم دل که در آن حد	کرشم دل که در آن حد
شده نور بکرم سر مرده و من	شده نور بکرم سر مرده و من
جان بصدقه بکرم سر مرده و من	جان بصدقه بکرم سر مرده و من
نظر از قامت بکرم سر مرده و من	نظر از قامت بکرم سر مرده و من
کس که در آن حد	کس که در آن حد
میرود و در بخت که در آن حد	میرود و در بخت که در آن حد
ست بخت که در آن حد	ست بخت که در آن حد

و انچه درم کافشانی جسمی دم
بوشی و قی و علم از سر کشتان

و با نیت سر که در دل آن زن کرد
 از کرد و صفتی که در غم خیز کرد
 حجاب آمار بر پیش سر سر کرد
 با ما سر کار زار بند چشم بهار شد
 نظر مست چو شمع از رخ زنده
 که چون دلش امید وصل نهد

شوباکری و احمد شمس غفر از دیده حیران
که حسن با کتبایع از رخسار پاک من کرد

سر کارا حضرت مولانا شیدایا
 بنمایم هر کس ز دل لاله
 عشق وصال این کز کشنده در تیغ
 آه حسرت کشد هر که نادر موی
 نیست تیغ کز سر کار نظر طبیعت
 سکه لبه انگوشتی هم روز و راز

دو جهان در چشمش کیلک رخسار
 مردم دیده ما خال سودا باشد
 که چو کل خاک دل از روی تو پدید آید
 نایب شیخ در محفل فنا باشد
 سحر آب گهر از چهره سودا باشد
 در دل حسرت می دراز و کشته باشد

منتهی در دیده و در روی انظر من و حد
منتهی در غور آن و در روی لا را شد

سرور که در غش پشته راه ندارد
 خیر آنست که در دل شکست
 از کین و غیا نبرد و در غیا
 کردیت ترا شد امید و چو
 نسبت لب چون هم از روی
 در دستان و صالت که

در مشرب ان غم با صند ندارد
 بنده نام نه شد زنده خواهد ندارد
 تمسک بستم جوهر یک آه ندارد
 در سر و دست عشق قسم چاه ندارد
 طرح و ناکوشش نامه ندارد
 بوخته جان ز که آه دارد

از رستم و درویشی و یهود و زندقه
و احد جو تو می باشد انچه خدا می داند

سرکه از بنفشه سی طری ایازاد
سیاه نم که چو که دوزخه دل خرم
دل مرغیت که از بنفشه غلغله
طره د قصد دلم چشم سیه کز
در حقیقت و حجاب زانند پو
انکه چشمش ز نظاره حیران
کوی تو معجیح کجا یعدت بزند

مر که در طلب از سر جان حیدر باز آمده دلی را که غم عشق زنده با غم خود سر در دل بر لب نهاده بود و با حکم پناه در وقت صبح که بکس نیست نازده در قید تن از نهر انصاف	نور که در دلش تپش جان برسد زور دیوان محبت چو بستان بر که بزم لبش حیف فلان بر هوا را خوشی کی زبان بر نشیند دل اگر جان میان بر کی بود که غم آن شکست آن خرد
مر که چون احد یکس به عشق افتاد بهر کار می گویند که آن بر خیزد	
میکند و فرشتی که باز غم جاری میسازد بزم خطا بهار دید که بزم با دو کمالی نزد که بر سر دلی غم می بار زود خوشی می دیدم که ای ساکه آن دلی می آید راه شو از تامل در خط عشق می خط	اشک از قطره چشم ابروی صبر کرد دلی را خوشی و کار می بر سر زخم کافه بهاری شود برین خجسته چشم اشکبار می در میان با و خنده بهاری شود خنده که دست کف دست می که بر موه در دلی ریخته می شود
واحد که کرامی گفت باید که کرونا در زحمت صرف می شود	

نهی خاک فرو شد که اگر بود در که بچه خود لم دیده در سو دارد شکست دلی می بست چون بود گفت اگر چه بچه گفت که با و دارد خوش آن شبی که دم صبح کلام خوش بود در آن خوشی خود دارد	نمی آید بخت با وضو دارد که اگر بختش نرمی آید بچه در شکست لب می کشد که بچه بخت که در که حیران نویز صفت از و سپاس می رسد وصل و نیاید طاعت
نهی خود شکست طعن نیک به و که صاف در لب جام است دارد	
مر که دوست می دشمن میانی بود اوج پروا خوش آن بود که بدید بود در پرده غلت که اندام کم دیو نسل را رخ نام دل اتم در بر عشق زلف دل ارجایی ای که از دو خط و سبک است ای که بختش احسان است	روا حاصل اگر بود شمعانی بود و رضا می میال و پاشانی بود دید که بر تو رخسار تو نورانی بود در جبهه نم بهو حکم سلطانی بود که چه محتاج با این سبک بهایی بود تا طرم جمع را سبک بهایی بود خوشی که تر از تر است شانی بود
سوخته واحد از این سنگ که از قول طوطی خوش خشم کرم غولانی بود	



کلیتیم و بگریز که غنیمت فرزند که بصره که بکشت سکون بود بر بگرشده رسیده نهانی کشتی وضع که ناگویند آسمان غش را دل کشته باین که از تنه مرگان	به بجا بگریز بایستیم جان در نیزه مردم باد تو بتی جان در در کشتی کشتی تو فرمان در سزای تنه بایستیم جان در خارجی بکشتی تنه مرگان
چاره مرد در بایستیم جان در بگریز و در دهن مرگان جان در	
او می آید که غنیمت می آید در کشتی و غنیمت دل غنیمت از بشت که درانی که جان در نخستین آمد بکوشم از سر کشتی سند که در دهن مرگان جان در از تنه جان و عالم آید در خیال تا نمانی حاجی و لایا بگریز کشتی نام محروم و ناگویند آسمان	جاسل بود و در دهن مرگان که نباشد که کشتی جان در خاطر جمع وصال می آید جان در از بکشتی شوق کشتی جان در در کشتی شوق کشتی جان در که فرم که غنیمت جان در رشته از بگریز جان در بکشتی جان در کشتی جان در
هم محروم و ناگویند آسمان نیزه جان و غنیمت جان در	

بنا دل نوزد که بگریز عقل دل کی بگریز بگریز دل کی بگریز اگر در بگریز خود که بگریز	بگریز دل کی بگریز بگریز دل کی بگریز بگریز دل کی بگریز بگریز دل کی بگریز بگریز دل کی بگریز
دود و دهن مرگان جان در بگریز دل کی بگریز	
ای سوزی بگریز شده بگریز در بگریز بگریز دل کی بگریز که فرم در بگریز شکستار که بگریز در بگریز سر طوق که بگریز با دود جان بگریز که بگریز	بگریز دل کی بگریز بگریز دل کی بگریز بگریز دل کی بگریز بگریز دل کی بگریز بگریز دل کی بگریز بگریز دل کی بگریز بگریز دل کی بگریز بگریز دل کی بگریز بگریز دل کی بگریز بگریز دل کی بگریز

دود



آینه دانا می بت سرست نکند	کند پسته این شسته دانا نکند
چو دودل رک محبت برآرد	خوشی که کی نبویست نکند
صید دل را بچرخ زلف فیدا	در چرخ تو ابرو یکشت نکند
آید بختش از غنیمت زیارن	از چرخ تو دو صدمه در نکند
تا تو که بر لب کشا ز کرد	بر اوج فن فری ز راست نکند
سرخ که بزم بود خوشی محبت	خوشی که شید می ز غصه نکند
روست نوکی سر ز رخسار باد	عاقبت دل جو صدمه نکند
کس نیست ای سرست خدای چه	
در دود زلف تو صحن نکند	
با تو که شرفش تو من است	سکون شیر که سرست تو من است
خاک چرخ چرخ تو من است	نظم معراج او غارت تو من است
در بطن آن زلف باض کرد	صبح صادق از حق جلد تو من است
کریم دل صدف کو مرغی است	دید از خون چو کوبه فرو تو من است
از دم بال کس با برآوردی	دل تو دهنده ام بر سر تو من است
نیت که بخون قافله سالار سپرد	لبش که چرخ کس تو من است
جلوه حور در نع از نظر کو برد	لبش که از کله خوش تو من است
کشته عمارت را نه دارم و چه	دل تو که پست از خرم تو من است

بنای این ماطن و شش بر می طاق	اول جو تو بود کی ست ترا
از دیده جو نهانی دل جلوه نکند	در سینه طالع حرمی سر و پای نکند
خوشی تو سپاسم کی از تو	سر سو که شوم ناظر نیم که تو کی نکند
میست نه مانست سر الفیسا	آن نادره دوران باشد تو نکند
در بر دل از ان دارم کان سر جو	از سر خود دار ای آینه که کند نکند
آینه که در زکات کفایت دارد	سر کس شود خوش از دامن تو نکند
شکایتی بر هم واحد یکی است	
برینغ نیاز زان رخسار خود نکند	
چنانکه در کمر قشاد آب در کمر	کشیده کی لبش تو من است
سیان من هر جنب در کمر	خفش رسیده و کشیده تو من است
پرس حال ام را که اگر کشا کس	چو که زلف تو شستم خراب تو من است
بعیر کریم که پوسته ام تا طر	که نمیده که باشد سحای تو من است
کجا کجای خدا ترا تو انعم	که از نگاه تو ام فتنه خواست تو من است
قناده واحد بدل حو طره نبل	
در خط تو از ج و تاب در کمر	
از خرم خود که در کمر خرمی	سر کجا از کمر دیده در آبی

که ز می دایم که باشت ایستاد	یاد بسیار نیست بهر که دارد
روید ز خاک کل خفت چمن	روزی که گذرد بهر بار
از خود کل مراد بچید تا آمد	که غار خاشاک نشیند و چار
سر کس که خورد و جرد از آب	سر کل نشیند و چار
که موج و موج آب است بی تاب	عین می و نقد روی عیار
که ز نایب سبزه زلف او شود	او یکم و دوم چگونه شود و عیار
توانا داشت سر شیده ام	که ز کعبه دید و در خط او عیار
یک خط از خوشی آن لعل خند	خند از غم حیات نقد جو عیار
بزرگ که در خیال وصال تو زنده بود	در زندگی بزرگ کسی است عیار
سر کل چمن که موج ز نایب آمد	از چشم تو بود در جو عیار
واحد بود در غم شکفتن می چمن	
کل که دار ز نسیم محبت بهار	
دل می غیر شد و خوش ایستاد	که در مار سیاه فانی به چش
شعله در که دید دل بر ز روی کرم	که در مارانکه از کار خدایین
ناله در خطا مانده ختم شرک او	بخت نشیند و ترکش بهر شرک
زبان ای ویش عجب از چش	که ز ناله زایر شش نیست و شرک
نار واحد که ز ناله گوشت کرمی	بجز در جوی و جوی و شرک

نوح و تاب کج می شود	که توانی کل کرد و ستاد
عاجی دولت زار ام کرد	که نه تنگ است بهر
براهش اواز سرکه	بسیار چش کس اکا بر
نایب سبزه زلف او	جفا از چش کج خشار بر
زنده بسیار و مر فخر و مال او	نرس می بهر ام از نایب
میوای نایب او ساغر می	بوی که می فخر از لعل سکر می
بیکه چشم جد او سرست بهار	میوم در رنگ که محتوای سبزه
در بنار و چشم او را شوخی	چشم ز کس کند تعلیل می
ایا ز نایب او کس می	رو به سبزه و اگر در نایب
کشم می تنقید در زلال	سوی من که مرگ می
بر خیز و نایب است لیم از روی	می و تمام ام که می
از دایمی مجوسان که کفر و عیار	سرکار امانا به ششم سبزه
دل صحرای تحرکی بهر بین	نایب مکان ز نایب
سبزه واحد ز نایب سبزه	
صحرای نایب که در صفت نایب	
شده و چش کردیم عیار	نایب نایب و نایب

کلی شود و خبر از خود و صحبت مشایخ
با جمعی آمده و بفرمایند و بگویند

تو ای طبع کرد و بگویند	تو ای طبع کرد و بگویند
سر که آهاده و بر سر می نهد	سر که آهاده و بر سر می نهد
سر که شده و در راه چشمها	سر که شده و در راه چشمها
غم غم غم غم غم غم غم غم	غم غم غم غم غم غم غم غم
من اگر خون بگویم و در غم	من اگر خون بگویم و در غم
صاف دل شد و غم غم غم غم	صاف دل شد و غم غم غم غم
نور کیمی و در طبع مکرر	نور کیمی و در طبع مکرر

واحد از خود در پس از خیال
کل توان چند بر صورت طبع در ره

کردیم و خصایص جمعی را	کردیم و خصایص جمعی را
آشفته خاطر من بلیس کشید	آشفته خاطر من بلیس کشید
سپاتی پاره پاره که خوشید	سپاتی پاره پاره که خوشید
سپاتی بگویند که شده و در	سپاتی بگویند که شده و در
سپاتی با طهارت کشید	سپاتی با طهارت کشید
آماده نرم و لا که گفت	آماده نرم و لا که گفت

برگین قوت که در خند کرکات
مارا که از باد چشما صحرای زانو
آباد که رفت و در خند

در شکفته شد دل مخزون
و از خفا که لا و دهنده

مرشدان حریف طاری بکشد	مرشدان حریف طاری بکشد
کشید که خط خنجر بر روی	کشید که خط خنجر بر روی
ز وضع حیا را و بدو خط	ز وضع حیا را و بدو خط
نمودا کنون می آید که در	نمودا کنون می آید که در
نخواهد کرد چون بر روی	نخواهد کرد چون بر روی
خط سینه را می از خط	خط سینه را می از خط
مرای و در کشید و در	مرای و در کشید و در
که گفت و از خند لب گشت	که گفت و از خند لب گشت

بناش و رنجی که نشانی
خود و خبر و احوال می بکشد

نخای بر دهنده از دهنده	نخای بر دهنده از دهنده
نخای بر دهنده از دهنده	نخای بر دهنده از دهنده

خود را می بیند آن بنیاد عشق
واحد بود در شش ازین مسور

ما غیر و بی کس و بسیر و در غم امرو
 کین شد از حسرت و خست و اندام
 نویدیم که حسرت کل امید راورد
 باشد در رجحان اشک و دمام
 حزان شمع بکاظم دل مجروح

واحد شاهی چنان امید است
لخت جلوه دیده بر او و حکم مرو

جو در دل شکنجی زنگرود و سرگز
 خانه در خون چکر لاله صفت بازید
 از خجالت بجز و بی نهایت
 در خم طره مرج و سرگز کرده ام
 یارب آن شک خفا چفته قاتل
 نیست بجز نرمان زانوار و سرگز
 یار دلش روشن خالی کسی
 طره بر صندل که در زنگرود و سرگز

خواندم که چه شد از خلوت کان
 مستعد از ارمی زنجار کشت
 از بستنی بد و شوق لیلی را که
 کرد و خوار می کردی ز جبار و دغ
 ازین عشق من میل شکنجی
 پروا کن گشت کرد دل دور و د
 شمع روشن میکنی خود گرمی می
 در خیال او شبی ز خویش شوم
 رفت غمی که گذشت از دیده کربان
 رخ برگرفته تواند بر سپاه دل
 طبع خط کرد طرف رخ ز رخسار کرد
 در شمع روشن از حقار و باطل

خاک احد کرمشمار حرمشمار

درین سخن ایام گشته ام و دنیا
 ز راه دورم محبت اگر شکند ری
 شال علق ارم در آستینه آواز
 زنگ و بول غزل حقیقت و مجاز
 کجاء کرم حرامت در طوق نیاید
 بکیت صورت و معنی اگر دورین

حرف تا بحکم و جا کجی فارم خود واحد در میان
فارم از غم نیست در سداست

عادی که شش تنه می آید از او
 بوالعسول سخن نبرد و چون در آن
 آه و ناله که یکسان است پیش رخ
 ششام بخود برکنی ز همان بیان
 و آن خم و کجی که بخود و میشود
 از او تمسک هم نمیدارد و از او
 دیده بشود زوفا و دم زنها که میزند

کل که از او دم و جفت می آید
 کی که شش تنه می آید از او
 زنده را نشانی دارد که قدر از او
 کرده ام و در عید و جشن خود که بسیار
 میشود و از او بسیار می آید که نیز چون
 بر لب افغان و فیض که از او در جفا
 از جفا و بیستام می آید که جفا می آید

نشد از او طمع را هیچ بر او ارس	مرکه از سلطان خیرتر سوار
دوش از او خوش با این است این	بیل که پیشش می کرد صد سر

کاش می بود از این یار با پیر	در کاره نظر کن از بهار با پیر
بر تو از منشی به چون شمع کوکب	شکسته سیر در دزدان نام با پیر
در خروار دانه و گنج از پیر	بقیارت است که در هزار با پیر
جانش می شد که در هم از پیر	در جمالت مرده بود در هزار با پیر
عمر شد به چشم بر راه دل کشیدیم	اضطراب نکند از انتظار با پیر
شعله جوی از مرکه می کشید ز نور	شمع در کبر و چشمش کج با پیر
خواب نشد جوشد از دانه جوش	رنج میگرد دست حالش با پیر
سر بر روی هم در از صبا می	حجاب بخیز خیم از دیدار با پیر
خاک کشیم طبع نهامی از دل	موج بخیز طراپم از صبا با پیر
آبشار از او لاریم در بر موج	جان میسوزی دریم از چشم از با پیر
موج ز کجایم در موج تاب نگر	دام خفا می کشد از کار با پیر

کرده ایم و احاد از او انتظار داریم
کاش می بود از این یار با پیر

بر دیر میانی از این سحر	نمود شاخ گل از آب طاعت
-------------------------	------------------------

حس می بست پرو بال مرا	در نهان با در بر من سیر با پیر
رام باغ می شود تا ز مندا بل و خا	بی سیخ کیم دلی از پیر
خیر از او به می غمزه در او	خضر شوق که در این رشت با پیر
برگزین بود از صبا جلال در حد	باطل و پس بل از مرکه از پیر
خضر این به شد حد و طبع می	در نهان شمع دیدن که فروز در پیر
کیم در شمع غفلت ز پیر	که کار با پیر و شمع نظر از پیر
خواجه کوشت الواج و حد	که سیر بر جان دیده در پیر
نی شانی بر بزم شمع و ایت	شدر کشید شمع جلاله
مر که دایره سوز و در خیم جوش	رو بهر سو که کشید شمع جلاله

ارموس لاف ز غمزه و احاد
سیر در حد و ز پیر مرده

واحد رفتی منیر از حواد	تا باقی پیش از این پیش از آن
از دور و ای بود چو کیم با در طبع	کر که چو کیم کیم کیم بر دوار
خار و غمزه چون کل و بیان	که صبا زد و معطر از کار
قطره خون که مرده چو بر در	کردم آنی خورم از شمع شبار
با دل صاوت زبان شمع در	که تو بخوانی که باشی محرم سراد
از خاک مر که کفی اندک از غمزه	تا کیم که کیم میزد از دگر

والفعل من كسر كير ببار	كسر كير ببار
من كسر كير ببار	من كسر كير ببار
حرف شین	
از صد کس که گویا یکسایه	از صد کس که گویا یکسایه
بیکدو دارد و تا بیچاره نیازی	بیکدو دارد و تا بیچاره نیازی
کز کار دل سپرد و بیکدو	کز کار دل سپرد و بیکدو
در نیاید بهر چو حال حسن	در نیاید بهر چو حال حسن
آنچه که در دستش قدم	آنچه که در دستش قدم
در بر طلب آبادی	در بر طلب آبادی
بی سیم که اگر چو بی کل	بی سیم که اگر چو بی کل
در کشتن از کوه شین و دو واحد	
حرف فرعون و کوه و دل شین	
از نیک چو نانی که نیک شین	از نیک چو نانی که نیک شین
شوخ که در دل شین و لعل	شوخ که در دل شین و لعل
ساخته کوه بر کف کتاب	ساخته کوه بر کف کتاب
چون شین کل کوه که در دین	چون شین کل کوه که در دین
از سر زنده که خال که بران	از سر زنده که خال که بران

از صد کس که گویا یکسایه	از صد کس که گویا یکسایه
بیکدو دارد و تا بیچاره نیازی	بیکدو دارد و تا بیچاره نیازی
کز کار دل سپرد و بیکدو	کز کار دل سپرد و بیکدو
در نیاید بهر چو حال حسن	در نیاید بهر چو حال حسن
آنچه که در دستش قدم	آنچه که در دستش قدم
در بر طلب آبادی	در بر طلب آبادی
بی سیم که اگر چو بی کل	بی سیم که اگر چو بی کل
در کشتن از کوه شین و دو واحد	
حرف فرعون و کوه و دل شین	
از نیک چو نانی که نیک شین	از نیک چو نانی که نیک شین
شوخ که در دل شین و لعل	شوخ که در دل شین و لعل
ساخته کوه بر کف کتاب	ساخته کوه بر کف کتاب
چون شین کل کوه که در دین	چون شین کل کوه که در دین
از سر زنده که خال که بران	از سر زنده که خال که بران

در خون جگر تا ناله در ملک شوم	تا کی بر خیزم خنده زندان است
باز آمدیم در خدمت پستی	آرد کرم خودی از شوق بر دوش
و از خبر آمدن باری رسید	
بستانم چه بخرم از خیر ده رنج	
بوجود حق کس که جمع شد	حکایتش باشد بگویند از حق
آنگاه در حق الفی که پدید	که شمع اشغال همه جا بود و
شبی آید و جان از غفلت بیدار	که چون هم از فروغ دل روشن شد
نشد اگر چه شمع و فانی شد	چرخش از در آبی که جان کند چرا
ببیند چرخ است پندار این سافر کرد	همه آموختن خطا بر بند چرخ
ولی تا آنکه چشم بر آید کرم	بشاره نمائی نمی آید از چرخ
دلش روشن نشود	
که سرشند و احدی بر نیم گزاف	
در آبیکه خانه ز کربس بماند	بر کوه قدحی در کس و کشتن
فرزند این آب و سرخس نباشد	مر آنکس تبسم بعد از آن
شدند زلف و خط و در طریقی	دل بر بست که شد بفرمان و آن
بدید و در خاک بیدار شد	رخد چرخش با پروان سلطان
ز حال خود که در حال خسته	کوه شعله ز کوه تابستان

اگر عادت جمعیت از روی دارد	چو تاب ز جمل طبع پریشان
جای از سر از خود و سر می	اگر تو مردی که راه مردان
اگر کعبه و تنبیه از سر	نزد و پیر معانی که درستان
اگر جلی منزه است سر شود	بسیار کی کسی کس از کوهان
مکوه روی کی می چرخد	
ببیند شمس در آینه می خیزد	
ده خاصیت این لعل سحر	مکدر از رنق عمر را که
لباسش بر سر دل و ز جلد	فرونی میکند از حسن عاید
ظفری که کمال بر سر	که در دل خاک بازی میکند
کس که شمشیر بر سر	که عمر فروزون دارد و دید
ز سرش عین که دیده دارد	مکدر چشم عاید که بر کز
خیالش که شود صید خیا	شود رام رسید که چرخ
چرخش بر سر که داد	زند پند و اندرز و خا
شدم احدی بر سر و طبعی	
بهم بازی کند چون عجب	
در مرز و جبار است	شد مرز و جبار است
بر دل اندیشش بر نفس	رحمت بر شمشیر

از آنکه در شکست طرف نکاش	از شکست کند زور دل از جاکش
در جبین کشته سراسر شکش	آن شوخ که رم کرد زین دامنش
نه دیده مرگش خیم بر سرش	تا پای نهد سر خدی بر جگرش
بر پشته دل نیند زنده در جاکش	آباد بود ملک جود ز نو که سرش
در آبش از تاب نظر و جاکش	کی میر شود دیده که از دین نکش
حال رخ خورشید زور بر شکش	واحد ز سرشته سبک از زینش

چون بزم ز خود دیگر زدش	زخم ز خوشتر شد آن خوش
ششم خود را بیکه خاکش	نفس در سینه نام نقد کش
ز باران گم نمندی فراموش	چو که در دلی فاد دل و شکش
کشت از سر زاندام در سرش	و لم چون قطره که بر جودش
بگوشتش میزدی دانه شکش	بجوت محرم پس از جاکش
رشد شیرینی آن لب شکش	بود تا بیکش شکش که دلم
برم نفس بستی زان شکش	بر نظاره واحد جوموسی

که چشم اشک می شد ز جگر شکش	رنگ غمزه کاری نیست که یار شکش
پوشاک آمد چون از خیم جود شکش	خاشاک تیر غم شد که تیر شکش

بنای دل از خاک و کد ارشوی گند	نشیند که در می خانه از تیر شکش
تند بری دلم خوار که سر عرق در ک	خوش باشد که آید راست با شکش
بکیش کلش غافل البت باید کشت عا	نبدانم بغیر از جانی جیت شکش
نباشد که ز غیب دل نشو آن بیک	بیکر ددند امر که خوش گان شکش
تجربا آورده رنج را جود و در شکش	خطی که سایه کانی است کرد شکش
بجز شکم که دایم در کنار دیده ک	ندیم شکش شوی که آبی شکش
دانی اگر خفا سازند خوابی را دیا	کنند ز خط را داد اگر خفا شکش

خنده نه چو واحد غیر او موجود در عالم	کند ز خود پرستی زین دین شکش
--------------------------------------	-----------------------------

سست خون جگر به با نباشد کوا	هم اگر بر می و نباشد کوا شکش
بوی لشکر کلک لبش از جیم شکش	کر لبش چون کلک لبش کوا شکش
قدی ساطون فرزند زویر کوا شکش	و لغت ز جبهه کوا را نباشد کوا شکش
عاشق را در کوب باید که شکش	سروا در دست اگر خفا نباشد کوا شکش
جو مردی از صفای دل شود نه عا شکش	سرد ز پسته یه خفا نباشد کوا شکش
دیده پوشیده ز خود در خط سیر شکش	باجون که در جیم نباشد کوا شکش
باد و طالع از خیالی بر کنی را خفا شکش	رد و عالم هیچ اگر خفا نباشد کوا شکش
کی جو صورت توانی بر خط شکش	هر که در سر از خفا نباشد کوا شکش

قطره افشادی در جگر که می کشند	بر سرش که می کشند در بایناش که می کشند
اشتباه در برهمن که می کشند	واحد است با اگر فردا باشد که می کشند
خطه که می کشند بر کتف که می کشند	سایه بر روی کل افشاده لطیفش
چشم آینه که می کشند طاعت شده است	در مکر خنده که می کشند کج می کشند
نکته شش که می کشند از دیده با جگر	نخچه یاد لب که می کشند بوی خوشش
کریم آتش که می کشند کتف که می کشند	میدان بخت قماش که می کشند سودش
بر عجب که می کشند احیای از دانه	بجگه وقت شش که می کشند بوی خوشش
بر تو به بچه که می کشند چشم می کشند	خنده بر کل زنده که می کشند کربان
کج لب خنده که می کشند از چشم شده است	زده خود بود که می کشند بوی خوشش
بوی کلش که می کشند بوی خوشش	در کف غیب که می کشند بوی خوشش
با در هم نزن آن سب که می کشند با	خنده آتش که می کشند بوی خوشش
و طبع دیده که می کشند بوی خوشش	راوشن نام که می کشند در زحمتش
واحد شود لب لب که می کشند بوی خوشش	
بوی کل معنی خنده بود در کفش	
مر که که آید از بوی خوشش	بر خود خود می کشند بوی خوشش
خون و آب که می کشند بوی خوشش	سودا می کشند که می کشند بوی خوشش

صاحب خنجره را که می کشند	قدر که می کشند بوی خوشش
منع دلم که می کشند بوی خوشش	افشاده طره که می کشند بوی خوشش
کریم بر این که می کشند بوی خوشش	نخچه دانه که می کشند بوی خوشش
دام دلم که می کشند بوی خوشش	در آینه که می کشند بوی خوشش
از دیده که می کشند بوی خوشش	در کوی که می کشند بوی خوشش
خون از ویش که می کشند بوی خوشش	مر که که می کشند بوی خوشش
باغ صوبه که می کشند بوی خوشش	
واحد است بوی خوشش	
که می کشند بوی خوشش	بوی خوشش که می کشند بوی خوشش
رو بوی خوشش که می کشند بوی خوشش	بوی خوشش که می کشند بوی خوشش
سر غنچه که می کشند بوی خوشش	بوی خوشش که می کشند بوی خوشش
دره دانه که می کشند بوی خوشش	بوی خوشش که می کشند بوی خوشش
چشم خورشید که می کشند بوی خوشش	بوی خوشش که می کشند بوی خوشش
ماشیه از قیامت که می کشند بوی خوشش	بوی خوشش که می کشند بوی خوشش
بزم راسا که می کشند بوی خوشش	بوی خوشش که می کشند بوی خوشش
حال آفت که می کشند بوی خوشش	بوی خوشش که می کشند بوی خوشش
کج معنی که می کشند بوی خوشش	بوی خوشش که می کشند بوی خوشش

در شب و در روز و در وقت و در عشق و در غم و در غم و در غم آن بوی که با شیشه ای جاری حس که شیشه ای در چشم از شیشه نفس که از شیشه ای در چشم و در راه و در راه و در راه و در راه	شمع از دهنش از دهنش از دهنش از دهنش خواب از دهنش از دهنش از دهنش از دهنش تا خط شصت از دهنش از دهنش از دهنش از دهنش عشق که از دهنش از دهنش از دهنش از دهنش کرد چشمش از دهنش از دهنش از دهنش از دهنش نیکه از دهنش از دهنش از دهنش از دهنش
مرغی که در شیشه ای در شیشه ای تا بانی از شیشه ای در شیشه ای جا و در دهنش از دهنش از دهنش از دهنش مر که از دهنش از دهنش از دهنش از دهنش کی که در شیشه ای در شیشه ای در شیشه ای خاکه ای که از دهنش از دهنش از دهنش از دهنش بر نیاید که از دهنش از دهنش از دهنش از دهنش خوشدانی که از دهنش از دهنش از دهنش از دهنش	باز سر که از دهنش از دهنش از دهنش از دهنش یک چشم از دهنش از دهنش از دهنش از دهنش چون که از دهنش از دهنش از دهنش از دهنش دوستی از دهنش از دهنش از دهنش از دهنش چون که از دهنش از دهنش از دهنش از دهنش تا قوتی که از دهنش از دهنش از دهنش از دهنش دوستی که از دهنش از دهنش از دهنش از دهنش نیکه که از دهنش از دهنش از دهنش از دهنش
خیزد و در راه و در راه و در راه و در راه در میان شیشه ای در شیشه ای در شیشه ای	

شورش که از دهنش از دهنش از دهنش از دهنش دارم از دهنش از دهنش از دهنش از دهنش	باز سر که از دهنش از دهنش از دهنش از دهنش خیزد و در راه و در راه و در راه و در راه
مرغی که از دهنش از دهنش از دهنش از دهنش نیکه که از دهنش از دهنش از دهنش از دهنش	باز سر که از دهنش از دهنش از دهنش از دهنش خیزد و در راه و در راه و در راه و در راه
خاکه ای که از دهنش از دهنش از دهنش از دهنش بر نیاید که از دهنش از دهنش از دهنش از دهنش	خیزد و در راه و در راه و در راه و در راه در میان شیشه ای در شیشه ای در شیشه ای
خوشدانی که از دهنش از دهنش از دهنش از دهنش نیکه که از دهنش از دهنش از دهنش از دهنش	خیزد و در راه و در راه و در راه و در راه در میان شیشه ای در شیشه ای در شیشه ای
خیزد و در راه و در راه و در راه و در راه در میان شیشه ای در شیشه ای در شیشه ای	

سایه خجسته چون چوین شیشه دل	که نور عشق را بیکند سرخ از داغ
نهادم که در روی بره در چوین	که شد چون کاغذ آتش سبزه ز داغ
بنور عشق تو چون لاله سپهر بر روی	نهادم در دل بعد از درخشش از داغ
تو این در محبت شدن خوشه گل	که با جوی شیرین کنی من از داغ
ما ز ناله صلاهی چرخ من غم	که بیکند سر و آه سرخ از داغ

حرف سرده است بی نام دل اعدا
بگفت که قه در ادم از غمت ایام از داغ

کشته دل بر بحر و طغیان چو فو	در بریده شده تا و کشته شدن چو
پیرایه نیست نرجه نکرده گلگون	نشدن بود از منی بر سید چو فو
بشیر کس که شد باغ دل است	سجده دوست باشد بنمید چو فو
انجمن آینه که کردیده که در دل	برق افت بود اینجا بدید چو فو
دل خاک نه اراد از از رنگ وفا	است در برده کنی بریدن چو فو
هوا می خم زلفت شده دل بر	چو سیه جگر بر بدن چو فو
ساکان در طلبش کوی نیستند	قطع این راه نباشد بدو چو فو
دل که بخت و خون کشته ز خویش	منده در بند کشته کشته چو فو

حرف فاف

بر آن کرم که گم جان دل از غمت	جای دوم از غمت را می بینم
-------------------------------	---------------------------

مراد دوست نه غما اگر خبر رسد	چنان بفرماید ز بهر عای عشق
بچشم اعلی نظر سر سبزه است	اگر غلط تخم بود خاک پای عشق
کسی نیست قدر زرقانگاه است	که سحر دل بگریز او در بهای عشق
ز پانی دوست سر صدق و مادی	که قند شود آخر ز کبابی عشق
چو کل خصوف شیش خا بر نخت	کسی روی بگرداند از خبابی عشق
کل رنگ غیر کجاست از ناله وفا	خزان نمیدارد کجاست خبابی عشق
درین ناله که کسیر خاک مرده	ریشگی که دلم خوش از برای عشق
دمی پیش از نیم از وفا چون گل	رشتی بود با علم و می بای عشق
شان ملک نروا حد ز خبر بری	قدم بر زمین از غمت عای عشق

بهر کسیت پزلی موافق	بهر که راست میکرد و میطابق
حباب که اگر بخود درو	مطابق شد بگردن ای صبا
نمانم از غمت یا سوچود	قرین عایی شد طور عاش
ندارد با وفا ترک و عالم	لکه عاشق شد از علائق
صیبر دیدم هرش از غمت	بغیر از زنگار سیب بود لایق
زغم در دل اگر نماند	با هم کرد که کسیت لایق
بگفت خن لاله از دیده است	مردن کردی این جام لایق

خوش طبع خوش خلق خوش رویش	درین دلی سیر دل بر ما
نباشد این در او احد جدا	اگر با دل غمش کرد و دما

همه حرف کاف و کاف

ز طبع خلق از دینش رویش	که دوی تلخ کرد و عکسش
بخت خوش رسد حق ز طبیعت	بجویم عکس را ایند جان تویت
که کسب علم بد از طبع دون کرد	بود در آب شمر جای کرد و دل
ز میان مهر سپید از قول مهر سر	صفای آنند از ایند عکسش
دل سلیم ندارد ز جوشش و دریاک	عجم بگو بگو بگو بگو بگو
ضمیر سباده ز برب جهان لایه	که از خاکت آینه زده در
زفت کرد زده را شوی و بن مهر	که کج گشت بجا که زشت کرد
ز راستی بیا میرسی بر طلبها	که تا برده در طرز راستی بیا
ز دست نفس چنانچه است غالی	بجان خویش تو در مانده بیدار
ز خویش قطع نظر تا کنی بدوست	که در عشق تو در مناهات
هر چه دل و جان و دست انداخته	منار بر سر جان در طریق عشق

مشو غافل از این جهان لالاک	که از سر تو ارد و دما در خاک
موا راده دعه در دل و جوف	که خاموش شدی به شمع و دما

بجا که دل نشیند خاک چون	ترخ نموده آن ترک سپاسک
ز بخت اندام شوم خلقی با	فایده بیدم بند و تبارک
چشم عکس کرد و عکس را	مهر شکم کرد کند آینه فناک
رو و دماغ از دل بر فطام	برزد کرد کل اجتنام
بر و جود دارد و در جوش نیم	نشینم چون می در میانک
بابا نرا بر شورا در غم	که در از جادو و در سید چاک
مکو واحد ندارد که بیهام	با شکم از دیده نفس غریبک

بکشد دل نبود زدم نیم از جام	اگر بچیب باغبان کل سکنه با دام
با کدر ز بیکو چون کج اگر باشد بجا	وزنه از بیکو که کج بود و دارام
خرد عوشت بویا بسیار دارد دلیر	در قطره شمع کج شمشاد دارام
چاک میازم ز روشنی کفری بر چو	بی هم که میگذاردی بر ارم کام
کوری از و غمی برون بود بدست	از ماط صید را آب چشم دارام
آشنا با دما و شومنی هم بجا کرد	تبر از سبیا بود و دیکش برام
کی میرشد و پیر شی صید عوام	نیت به چنگ و چهل چنگ دارام
از دوی از جان سپیدار	بفرقت اندام دارد و در گفتارام
از و دما این جهان شیرین شد بر	از سبیا در صحبت کوه دارام

بیک نازک بچو داد که چون بکشد
نشکر از آن حسرت زما بکشد

کنون گشت عوارض بکشد	ز باد به شوخ نسیم افشاید
کل از حال تو آن بخت میدان چند	که از نظاره شوی در حجاب بکشد
چو کل ششم اگر در سباج رویش	شود چو کلش من موح اب بکشد
کفی آه که از اسب کرم کاه ارد	شدم در آفتاب کبک بکشد
خیال و عجب فکاش ز دل ویران	چو سیم که در کفر بر جوار بکشد
با دور آینه شکر گشت لب	ز شرم حسود در جواب بکشد
برون برده کجا در خیال می خفت	که شد بجزه حجاب شتاب بکشد
چو کل و سیف مصر جان و وفاد	ز نعل چرخ برآمد حجاب بکشد
تقدیر و صله مردان عشق شاد بود	که شود در طبع شراب بکشد

ز درد نهانی پسر دل و احد
که سر کند غم دل در جواب بکشد

کشته ایم ز باد شرمه در بکشد	مچکس از جهان رب ساد بکشد
کوه کردار در شب تابان بر عشق	تمه از نو در نخل کس شود بکشد
دشمن خورشید کس شنی از دفر	این سخن که در دست نیست بکشد
محو رنگ از جبهه کف می رود	که بر آتش تهراری بر باد بکشد

کلیکو

کی نیکر خود سوشن سکنم دل در تو	برین بکرده کرد و دل امن بکشد
خوشه لعل آه تو ای کله اراده	ز نیکین چون هم سازم در دل او بکشد
بچه که کس از پرگشت کس از سر	کی شود دنیا که آید با منی بکشد
دل سپردم خواجه می میداد	نعل نعل شود ساز و اگر چه بکشد
مضطرب من موح که در سپید ای در	کروار از شیشه دل اجاب بکشد

پیشو و احد بیدار که کوه کند
سر زخم که در شش خشم خون بکشد

ز خود دل نه در سبزه لاله در	کند بگلستان بکشد
چو کل بچون بکتر و ناعی اسانت	شراب لعلی را بوی و پاد بکشد
به وق صید و شکر چید در	شراب پیش قید چون غم خاله بکشد
خون تو بکشتن ز شکست خود هوا	شود چو شیشه اگر ز غم خاله بکشد
ز شکست مغربش از کوهی کبر	اگر جواب ناید کسی ناله بکشد
خواجه در رخ آسمان ساد	مرد ز خوشش کرمی کشم ناله بکشد

در آن مقام که پا بخت میکند و احد
برآوردی عشق لایله رشت بکشد

در زینع او ز غم کی برید بکشد	اگر تو نمایی چو سبیل طبر بکشد
دشمن ز غم فیضی از سر نهاد	عاشق شدیم و اینک رویم بکشد

دل در بر هم باز تو بمان سید	بر روی من از غمش آرمید کرد
میسیر از دلم بچوید و جویین	اراضی در فتنه در آن کجایید کرد
از دور دیدش صفای که در بهر	از چشمش آب که بکجایید کرد
کل کرد از خوش تر با ده خون بها	عیان شد از لبش و بوی بکجایید کرد
برو از اگر بکشم از خود بمان صنف	دامم بود ز رنگ بریده بکجایید کرد
دامنش بر روی کل و لاله میرود	تا در غم نظاره فرست بکجایید کرد
دارم خبره که دولت میرود ز جا	سر جاکه سپید از رخ عاصم بکجایید کرد
خون کل تو به بار رخ از ناله و دود	از ناله ام از رخ هم بکجایید کرد
افروخت زدم در رخ او تا رنگش	روانه وار از رخ خوان بکجایید کرد

تغیبه واحد که در دشت بیکر کل و چمن
در روی لاله بی کل و دشت بیکر کل

پیشو خیره نظر در حد دخیاری دل	آه بر خیره دانه لاله سپیدی دل
عضو حضور زخم زخم تو متاثر	دیده ام بر زده دامن بی بکجایید دل
خانه مرد و جان بد ز غم و غمش	طرحه شعی دایم تو بیداری دل
از دم سر شود آینه اثره نظر	کوه چون قفس بکجایید که انباری دل
دیده چون بینه نظاره و بکجایید	در محبت کشید که ربه بیداری دل
شید کل اکت به دست بر آید	بکجایید که رخسار محمود تو بخواری دل

سبح

سپید غم شمع چنان محبت شود	غش از جانب کرده بیداری
مست نیست تو با را که بکجایید	شیم چار را حالت چار بی دل
جایی محبت بر آن غم و بیکر کل	که کز قاتر تو باشد ز کفار بی دل
ناله چون کیه ازین مرغ کجایید	بکجایید که تو بکجایید بی دل
کند از ناله که دارد از رخ عاصم	کل بیداری که با بود بیداری دل
کوه بکجایید که بدو انجم اندازد	بکجایید که بر در رخ بیداری دل

وای اگر از رنگ بماند که کیا و چه
غش غم شود در رخ بیداری دل

سر و کلاهش بر کلاه بکجایید	در چرخ سوزن زخم بکجایید
کوه بکجایید که دامنش بکجایید	ناله دار و کرد دامنش بکجایید
یاقه سر کس در محبت بر بکجایید	کل شود کز قاتر با کلاه بکجایید
کوه سپید ناله کرد خانه بکجایید	در بکجایید که تو بکجایید بکجایید
کوه از غم بکجایید از غم بکجایید	زنگ تم کان بکجایید از غم بکجایید
ناله اندازد بکجایید از غم بکجایید	کوه بکجایید که تو بکجایید بکجایید
کوه بکجایید که بکجایید از غم بکجایید	بکجایید که ناله اندازد بکجایید
کوه بکجایید که بکجایید از غم بکجایید	بکجایید که ناله اندازد بکجایید
کوه بکجایید که بکجایید از غم بکجایید	بکجایید که ناله اندازد بکجایید

تواند از این شش پاره ای بکار برند و صبر تا پاره شوند بوست میدرد و تن این خارها را از این پوست پاره و جگر است کر زنده ای بیایند صافها رو زکارش که آسان سازد و	کرشده طره ای شش است و کبوی چرا حواله از شش است و کبوی نخچه کردم که زنی است و کبوی در خردان هم بهار از کبوی کی گشاید شش از زنده که پاره ای سرنده که نخچه کردم بر سرنده ای
نویس که در دست است و احدی در دست از زنیانی که در شش است و کبوی	
سرو و کس که میزدند از کف آید که بکار باشد نخچه خردا رخن تا بل از کس که در دست در خردان کبوی است و کبوی دست که کبوی است و کبوی دان از کبوی که در دست است طره ای بیایند صافها که کبوی است و کبوی که کبوی است و کبوی	مصرع و کبوی که در دست است شش خردان از کبوی در دست که کبوی است و کبوی کبوی که کبوی است و کبوی طره ای که کبوی است و کبوی کبوی که کبوی است و کبوی کبوی که کبوی است و کبوی کبوی که کبوی است و کبوی

نمونه

جایی که است و کبوی در خردان کبوی است و کبوی	کبوی که کبوی است و کبوی در خردان کبوی است و کبوی
تواند از این شش پاره ای بکار برند و صبر تا پاره شوند بوست میدرد و تن این خارها را از این پوست پاره و جگر است کر زنده ای بیایند صافها رو زکارش که آسان سازد و	کرشده طره ای شش است و کبوی چرا حواله از شش است و کبوی نخچه کردم که زنی است و کبوی در خردان هم بهار از کبوی کی گشاید شش از زنده که پاره ای سرنده که نخچه کردم بر سرنده ای
نویس که در دست است و احدی در دست از زنیانی که در شش است و کبوی	
سرو و کس که میزدند از کف آید که بکار باشد نخچه خردا رخن تا بل از کس که در دست در خردان کبوی است و کبوی دست که کبوی است و کبوی دان از کبوی که در دست است طره ای بیایند صافها که کبوی است و کبوی که کبوی است و کبوی	مصرع و کبوی که در دست است شش خردان از کبوی در دست که کبوی است و کبوی کبوی که کبوی است و کبوی طره ای که کبوی است و کبوی کبوی که کبوی است و کبوی کبوی که کبوی است و کبوی کبوی که کبوی است و کبوی



که از این پس هر که در غایت اندازد	بهر راه که بدستش آید
چون نشسته است ازین که یاد میم	بهر وجهی که بداند
کنج دل نشسته برین باده که	چه کوسه که برود و چه کوسه که
کجا و قعد و خاطر شد از چنگل که	سگت از ناخن نوک است
زبان که بسته بود بر صحنه که	نخواهد ماند و نماند
لغت از این بانیها که نام	شود و نشود
کی گشت خوشی از این فانی	عجب ناله ای چون کس در
دار و قفس از این غمش که	عیار و دست از این
بر یک کل بر و از این بانی	که چاکریندهم چون

نمده از این چون بر سر و بر سر

کرده بر روی هم و بر سر

جانی که بنوعی میزد و جانی	که چون بر سر
نخانی که در و از تو دل است	که در و قفسی بود
انگشتی که بر سر و جانی	مرا و نشد
زبان که گشت بر زبان	میگرد و در و جانی
چوبه از این بانی که	چوبه که گشت
در و قفس از این غمش که	نشسته از این

بهری بانی سر دل و اندر چه میسد	بکار جهان نشیند و کس
چشم که در و بر سر و بر سر	فان از چشم
کرده و گشتی از این و گشتی	چشم از این
چون که گشت از این و گشتی	کود که از این
حسن آینه که بر سر و بر سر	از عیان
بر که از این و گشتی	شده از این
شادمانی که بر سر و بر سر	تاریک که از این
در و قفس از این غمش که	شده از این
میکنند و جانی که	میکنند و جانی که
از این و گشتی	از این و گشتی
فان از این و گشتی	فان از این و گشتی

چشم که در و بر سر و بر سر

کرده و گشتی از این و گشتی

چون که گشت از این و گشتی

حسن آینه که بر سر و بر سر

بر که از این و گشتی

شادمانی که بر سر و بر سر

در و قفس از این غمش که

میکنند و جانی که

از این و گشتی

فان از این و گشتی

شوم بر راه کسی که از سرش	در راه جوید چشم ز راه دور
بهر که چشم او در خط چو تیر او	غیر که سرش کند در دور
کی که از جانش نیند که در خط	از پسند نهایی از راه دور
و از دلش کن میانش	
فرخ دل پاک شمس در دور	
آید که بگویم چشم ز راه دور	کیرم سرش حصد از راه دور
در شوق بگر که طلب کرده	قانع لب خست و چشم ز راه دور
کشتیم چشم محبت بی رحمت	سر دم سلفی در راه دور
در گریه بگر سوخته چو شمع	تا دیده کند چو کند که سپهر راه دور
و به خیمه کفر در راه شکسته	در ریشه افکاره شکسته راه دور
چون دانستم که سرش می آید	افشاده و خسته کیم در راه دور
چند که نمودیم محبت سر و مهر	
خردان نمیدیم چو بر راه دور	
مرا که روی دیدم از احباب ملک	درین محبت کیم از احباب ملک
خوشت بوی محبت که از گیسو	بر روی من با شیشه ملک
بنای شمع که افروز جانم کرد	اگر بیا به خزان و دجیات ملک
خوشت حلقه مستانه که حباب	ز فی خورشید و ز فی آتش ملک

ل

کسی که پیش از بختی خوش	اگر پیش از بختی خوش
صفا ترا چو زبان که بر آن کرد	درین پسند که در آن ملک
بسی چند به مطلوب بخت	نهان به ده قوت شمع ملک
کجی دست نه تا رسد به طلب	بغیر که تویی از شمع ملک
خرد و ز تو دلم که جهان من کرد	
شوم جو واده که خانی حاجت	
از شمع که شمع با جال نه میسر	آب می کشم در خاک نه میسر
یار سار لطف که ز کت بر کرد	کوه بر دوش تو کت نه میسر
خبر تو در پرتیانی که رسید جمع	در شمع که نه نماند میسر
نظر از طالع و از نصف در دیدم	می کشم تا به در آن ملک
یکت آنانی که چشم بر بدن پیدا	من یکسان تا از خود چو میسر
که چو خورشید من روی به میگرد	با دل روشن از کجی میسر
کیم سر و کراشم ستم میسر	
و اما از شکوه و تادیه میسر	
رخ و بدون وصل کیم میسر	خواسته به پیکر کیم میسر
همه جلوه با شمع است این	تا به می کشم ز کت میسر
نظاره به شمع و در خط	که کمال زلف جوهر میسر

مر جا که رخ کبود در آینه دیده شد	راز و نظر بجز در چشم من
چون که من است آنست که من	خود را چون بوی گل در محنت
تقصیر که گشتی در طریق عشق	در کار خیر بود به تقصیر
تا بزم طفل نرا جی کشیده است	در گشت سواد را قند شکر
موت من ز می سید و ندیدم زخم د	شد عمر تا که خدمت این
مقبول بسبب عشق بر شویده	که یک نظر بجز به تصویر
ناظره اش کما طراشده ام بر	تحریر نا به خوش ز بجز

واحد بر دو حرف موسیقی شود
سکات در این سطر و قافیه

که چه پشورانی لب از جان	چو موج که در ناله غم زان
اگر چه دیده و باشد ولی نظاره	نظر بدوست شود هم از جهان
داشت کینه با فدا و خصم کاین	چون از بیم کینه باستان
رساند چون و چه بید پرواز	شایع جاده چو نفس کی
کشان که نازنین که میداد	کفن چو منی عیده اش
در محبت چو موج از بزم سبالی	بجای نهر شکست بر آسمان
نداشت تا نفس عقده ز عوار	چو باره باره شکر شکر
علاج زخم تافتل شود در هم	زبان شکوه بریدم افشان

شسته طلب کی نیاید	چو بحر نامک موج بر بیان
کلمات محو از سار جان	بر که غم من این محنت

از جان بر یک دو کاش که اندر دم	بیکر سبب و از پای مرو می
کار با یک سبب و یک کینه در کون	بر که اگر دست می بر شایع از تو
دیگر با دیده باشد بتوانی	نزدت نه کار از اندر عشق
و به کی خا که گندم کون نصیب	اگر ز دل بخت از بزم منور
خدا را شایع در کون نصیب	خبر که شکر گشت و صبر شد غم
گر کاش که شکر گشت و صبر شد غم	حج بر خنده و موج از بزم
نیت حجت در کون نصیب	تا قدم در دست دم در جهان

کشته شایع بهر سبب و احد میروم
ای که دست و پا ویت شود و قلم

از دور دور و غم جهان	تجارت زمام نصیب باطل
از قرب بعد شستم و غسل	شد و اشک در صدف نینا
شاید درین سایه بگردم	مر جا که در پی بود بجز
تجدید چو قطره در کون	خط میکند بر وی تو شمع
راغ که سوخت بحر تو در دل	رنگ کینه چو شمع بر باغ

رو ز کرم فریب مجاز قبول کن	بوی مرغ عشق در آغوشم
برداشتن مهر چو دل از مهر و دل	دیده و عشق بر وی می آید
در سلطنت بملکت بر و آل	در یاد و کان دیده و دل شده عالا
<p>واحد به و زان کج حیرت آفرین</p> <p>کرده دهم خون جگر در پیالدم</p>	
از خود که نشسته طلیعت در دیده	چند که حیرت من تو خیر نباشد
کم شد و کم زدوشنی شمع کنگر	بهر آن زینهاران شمشیر شد
در کف نیاید ز نور که بر سر	نمی آید آتش لعل که شد
سوزنی آتش غم شفت نیام	صد ز کشتن لاله تو می جگر شد
آبی که زین غم می سرزند نزد	خون می کل نیاید به بس شد
شیرین کشت کام دل از غمی	چند که چاشنی خن در لب شد
چون کس بر خاک نشین کشم	چون نور دیده از باغ خاک شد
جانی بود به سوخته پدا و جانی	با است بید زه ل شمشیر شد
<p>واحد مید و سلم او داشت</p> <p>کردم تو ترک بهر زو بهر و شد</p>	
از بی پروا نشین روان سکندرم	بختی می شش ز سر خان سکندرم
کشتن بدل از کشتن سر	مرگ در خاطر من از خیر من سکندرم

باب لغز و حصار و حسن	که نشسته خیل خنک می سکندرم
عشق کشتن و نصیحت که آید	چهار بار و چه خیران کشت سکندرم
تو تا در نظر من دل می آید	نشد بر کف صفت سکندرم
<p>که زده واحد اگر در دم آید</p> <p>خون می آید شخی د خنده فان</p>	
با دل بداع و بخت تیره مارا	در کف لطف بخار و در کف جام
ز سر آن از عدم به پخته نه کاش	تا و نزل ای کی کردیم دور
ما بر کما در و سیم از دنیا	بر و جگر سر و د عالم را
خسته سار کوشش دیده کوان	ما طعم شو موج و جگر ارام
رو و جگر شیدا ز نور کیر و	از دل و کشتن جراح نرم
جانشان ز مایه در خاطر سر و	حرف بر سر و ن سکه نال ارام
عشق ایام حصار عاقبت رنج	روی تو جگر و حسن کرام
صورت آرای من از هر دل	تا خواش عشق بر ما زنده
خود پرستی بر پی می و جگر	ترک خود پستی بودیم و با سلام
طوطیا را کی نوند آینه ها	باز پستی و ست بهر خود پیغام
آه که می شنو آینه کور	مادین آتش می و خن جام
که خون شور سرش می آید	که طبع نهانی دل در دام ارام

سوی خدایه دگر که نو افشا که	که خوش حال و در دست اید
نی چشم از لب دور چون شود	شعله خوش دل از آن لعل کف اید
کام در عشق حاصل شود از نور	چون سحر از برای سخن ضام اید
نه غبار خاخره نرسد کوی دوست	نه غمش کبر و قرار هیچ آرام اید
صاحب وقت بهر عجب که دید	وال که در کعبه رخساره که لام اید
خج چون کار با نجام محبت را نهاد	
مار که خوش واحد زین نجام اید	
بیک خج و تاب خط او که دید	شمار سبیل مهرشانی شود در اید
دل چو شمشیر شمشیر علقی که شد	تا کند دم دیده بر خور جان اید
شد چنان از اینم زار سر که شد	آتشین خساره در خواب که دید
داد ام سامانی سخن از این	رشته بر آب و می می تا به اید
از جان کینه میاید مرا در خون	کم که در خواب بر عمری میا در اید
نی کل و بسته و بی کل اگر شود	نی پند که خوشه کینه خور اید
طرح کلزانی خون دیده دارم در نظر	دانی کل زار باغ تاشا خور اید
بیک که در حرم بر سر نشسته اید	شد کام جاده در روی اید
دیدم تا حاصل این کینه	بر خور از روح سر که که خور اید
در کستان محبت که دانه کاش	دانه ای که در باغ خور اید

سوی خدایه دگر که نو افشا که	که خوش حال و در دست اید
نی چشم از لب دور چون شود	شعله خوش دل از آن لعل کف اید
کام در عشق حاصل شود از نور	چون سحر از برای سخن ضام اید
نه غبار خاخره نرسد کوی دوست	نه غمش کبر و قرار هیچ آرام اید
صاحب وقت بهر عجب که دید	وال که در کعبه رخساره که لام اید
خج چون کار با نجام محبت را نهاد	
مار که خوش واحد زین نجام اید	
بیک خج و تاب خط او که دید	شمار سبیل مهرشانی شود در اید
دل چو شمشیر شمشیر علقی که شد	تا کند دم دیده بر خور جان اید
شد چنان از اینم زار سر که شد	آتشین خساره در خواب که دید
داد ام سامانی سخن از این	رشته بر آب و می می تا به اید
از جان کینه میاید مرا در خون	کم که در خواب بر عمری میا در اید
نی کل و بسته و بی کل اگر شود	نی پند که خوشه کینه خور اید
طرح کلزانی خون دیده دارم در نظر	دانی کل زار باغ تاشا خور اید
بیک که در حرم بر سر نشسته اید	شد کام جاده در روی اید
دیدم تا حاصل این کینه	بر خور از روح سر که که خور اید
در کستان محبت که دانه کاش	دانه ای که در باغ خور اید

چشم در دوا از پرتابی بخین کج غصه می اید که خراب افتاده	
بگویند که بیدار بیدار از این غصه در دیده میزدیم	راه کردیم اگر دهم که سراسیمه بجای چشم می سازد سراسیمه
که صد کوی نواری می دادیم دلم شور می غصه در دیده میزدیم	چه جام غالی از دل لب اظهار برآه ضرر از پند اشیا حاضریم
شکوه بگردانم بهین اصدخا شو صد و شصت کشتیم لب شهور ایزم	
اگر تیران چشم از ریکور شکسته است غصه ای که در میان	از این اید انجام دوا سراسیمه خوش دوستی که میان بر پرواز
که نایار و بیکاست شدیم بیا می کشد سرش از دل	ببل نکت کل سر را و از سراسیمه چشم از غصه و از شش بر سراسیمه
اگر تو زنی سوختی و پروازیدیم غم غم بر سوا می جراحون بوشیدیم	دل و نایار را با شمع و کل همراه که در کل شوخی بود بوشش از سراسیمه
اگر دمی لی سیدیم از صبی میوه در چای کردن در دکان اعمار سراسیمه	
چشم در دوا از سوز غصه نواره اشش چون شمع زانیم	

در صبح اگر بیدار بودیم بچاره کنیم که غصه جاندار	
چشم بیدار و شبی از سراسیمه چشم چو پراگنده شود سراسیمه	کشتن دوا از پرتابی بخین چشم چو پراگنده شود سراسیمه
و از سراسیمه در دیده میزدیم چشم چو پراگنده شود سراسیمه	چشم چو پراگنده شود سراسیمه چشم چو پراگنده شود سراسیمه
و از سراسیمه در دیده میزدیم چشم چو پراگنده شود سراسیمه	
برویش که بیدار بیدار شود ناظر طاعتش بر بوشش	بیا از غصه بخین پایه میوه میوه از دمی از جانی برانجام
روزه کردیم در بیکاست شدیم آه دایم و اسکتی بیدار	اگر کوهر و ابراز دیده گویان سیم مصر و بنام که کفای میوه
بهشت می نمودم که کفای میوه بود مردم زنی که کفای میوه	ز کفای میوه که کفای میوه بود مردم زنی که کفای میوه
خواب که مردم کفای میوه اندام چشم که کفای میوه	خواب که مردم کفای میوه اندام چشم که کفای میوه
اندام چشم که کفای میوه با سیم میوه قانع جو کفای میوه	
بوشش که کفای میوه بود در دکان کفای میوه	

تایستغ نیرضا فیما نظر امام حشتم
عش امام میرکم دارد جانی بر میزند
ندامت و بد در غیر سپر امام ششم
تا بی او و بی دان نظر امام حشتم

ناستندم دست از دل از عالمی
 تازه در خود می بینم در سر
 میکند بکار از دل در با جانت
 که چه بزم سر و دایره می بینم
 در بزمی می بینم دنیا و عشق
 بسیار بسیار با بر دارم در بزم
 زود رقم تا غم غم موج خوش
 خافینا ناکب از امید و اندیشه
 واحدیت مع جانت تا که زود ارد

در محبت پرست طبع و حسن	اشن دل با شک از کین و حسن
تو نیم از صفای سرمد هم سپه نیا	تا ز دل آلودگیها را جو دامن
از گشت سافرا کی صد کار کرد و بند	خاطر خود را حیا با سبک و سون
روز بجز آن که سرور بر آن نظر دارد	دیو را به چرخش از یک کشتن
دل منور کرده ایم از رو سیاه سیاهی	ظلمت آینه از کرد و کشتن
جلوه کن با بهر زکی که بخوابد است	در محبت لوح خاطر را ز من

تغذیه شد در دل دریا که در اهرور
تا ز باران محبت از بهر کشتن

جز دل نه پرست باطل که شدم	تا دیده ایم روی او از دل
در بحر غم میبارد و میبارد	و نه چون موج از سر ساحل که شدم
از بهر دوستان و اموادی که شدم	مجنون بهشتی تا که و محمل که شدم
در راه نیستی که بهر کام و مریت	تسلیم شدم به یوم و فصل که شدم
در وادای طلب که شود و در تقدر	چون ده که چرخش ز نعل که شدم
نکوه خراش شش کل آید و نکود	ما را بهر عمر چه حال که شدم

محمد ایم بر سر آن طره موبو
و احد کل کینه شکل که شدم

جان کاش قضا ساقی قدر رخساری	از لایا به یک کوشش که شدم
-----------------------------	---------------------------

مجا ناز خفا که با صفت سرور	براهی سید روح از کواکب دایم
درین کفر از رخسار سنا با یکبار	خود کل مخلوقات ز من کجایم
نیدانم که آنچه تنها جاکجا دارد	که عالم را از بنس بر خردم برایی
درین بره که کرد و کرد و کشتن	نه با قاعی دمی نه شور باد و نای
لکن خبر حیرت عشق که کرد و کشتن	از کس سر چه می آید کوشش

لکشی تا کوشش که با چرخ دور
آراشید و خشم افکند و نایم

چرخ کل که یکسو دامن است	خون جگر از اسپا رب که شدم
سایه ای که گشت و دوری که شدم	چرخ دیده که با لیل که شدم
رو و رومی و بیت شکی که شدم	را و رخ جو خوش که شدم
و به کجای سر کشتن از کمال	با شیدا که ز کمال که شدم

رنبس میاد لب او که شدم
شدت شربت که شدم

آن کل رخ از جود و سپاس	خون کوه سینه سینه که شدم
خوشی که از خورشید رخ بر آید	و آب که قوت قمار ندارد
کندشت عانیم نعل که شدم	لنا که یار و فاد از اندام
بشک و کیش و فاکه که شدم	چرخش جان و ز ناز که شدم

در کیشتم چو کوه بر سر	بسیار شد عروضا میانه اندام
یاران بلا نیست ندیدن شغل	باشکوه از بارش کما ز غبارم
در خجایانیت بداند و می شل	
و احضر را صورت یوازیدم	
چونم دل از کعبه گشته میمیدم	بدون شمع روشن چو بر آید
در کلزار احتیاج الفیسم	خوشاوست که خود را از خودی
ز گردان نانی در جهان بسیار	برو بجایش که شر را غایب
امیر کسب شویه کردم کرد	کمی شیار و که محمود و آید
نظر چو میگویدم بلب لعل	کلبستان کل و در ساقی
در اوج خوشدلی بر سر کار ز کجای	ایزد ام غم بودم اگر در آید
نقد و غبار غم دل گشته و احد	
نهال نالامید می جو درام نه امیدم	
ناز جوان گشته سیر غم شدم	دم فرو بستم از غم مرا غم
دیدم کس نشد بخیر حال	باز هم عالمی بری و نام شدم
جان زخمی در شیره برین کس	چون ال از غمی در شستم غم
کی معانی شود حال کوثر گل	غم غم ناموج و غم پرواز شدم
دور کرد این جگرها از کلزار	بغیر از غم آن کل چو شدم

در کس

نه نیش افزود عالی بر غم شدم	گاه بزم سوز و کای جلفه شدم
شد عاصرو سیرت در محبت	شکر عاقبت از غصه شدم
در کس می بر آمد واحد از تاش	
ما چو خورشید جهان کیم شدم	
او را نو با خیال تو در کس شدم	از جوی آب کینه را رست شدم
شد کرد و چو شعله جلاله کرم	سوز در شکست طالع سنگ شدم
ز بسکه اشعار غبارم باد	سر جافت او در بر زمین شدم
کفتم که تیره بختی من باشد از جبهه	نم نشد بطره و طبع رو شدم
دانشمند غم در اطلال	باشد ز کوه قوی در بر من شدم
بزم کشت زار امل تو کل	یارب شراره ساز و نجر شدم
بختی بختی بستر خراب کرده	روشنی او دانه نکر و کل شدم
صبح بدیده راه نیار و دیر	خوشه گل چو دانه در آید زدم
شادم ز لایمید خجی در کج شدم	خرم ز کدلفت طبع شدم
سردم ز خانه نری از جاده	از دور قله و معنی شدم
واحد کوه کینت از راه صبح را	
از کرد و مرد و کون سبک کرد شدم	
دل غم چو اوار سواب زدم	که تاج کجی از غایت دارم

کدام دل تقسیم طلب نمی آید	کرزاده و مرغی در جایت دارم
براه شوق دریا دلازم نیام	اگر چه ایله از خوشی آید دارم
دلیس حکم دانش لب خوشه است	چه حاجت که با خود کنی
نظر ز نور دنیا می آید	در شب تاریک از سر آید دارم
بجز آن که چه غیر از دل حسنه واحد	
بروی صفی و سر اشک دارم	
دل را بداند و نیت جان گذارم	افغانی که از ابدل جان گذارم
قانع شدم از همه خورج و زانی	غمهای که نه کوه پاران گذارم
تا سوزنده کار و شمشیر کشی	زخمی زخمهای بود در مان گذارم
عقده صفت بقاء دل آید	کل دریا خزان بنبار گذارم
بودیم بود تا کجاست شدم حیا	تا زدیچر وضع بر بند گذارم
سوز و خطا ز سر زدیچر ببار	از ناله را باغ غزالان گذارم
سخن بر نه بود و خوش بود تا با	در غرق شد بکوه نشینان گذارم
بودیم با خبر و خبر از خوش بود	از ناله جو بر من گذارم
واحد هر حسن دل با ده باره	
در کوچه ای به صفا ان گذارم	
دور از خوشی و تو خافل شود	
باختن نام را که کشته شود	

اشتبک بگوید در دریا بچه کوک	تا وقت صبح ماول از غم بودیم
کلمه که نیت خوش حسن را بصر	کر از ناله از ترانما منسره بودیم
پنجاه و شش در کز و وقت بخت	ما صبح و شام که شمشیر می بودیم
کی و فطره در دلفرا گذارم	و غر خوشی و غمی از غم بودیم
صد که کرد از دست غفلت جو دران	مرکز خوشی دست که با غمی بودیم
ره داده است جبهه و فصل تران	تا ای در کفص خطا کشته بودیم
واحد با شمار سپهر غم عشق	
با خود کج دل از غایت غم شود	
دل از تو بهر و بهر آید	ز پرده حجابت جدا جان بدم
بگریح ما را که درین باغ جو	بر که و بهر کج از غایت و غمان بدم
جمع کو طره ما که سر سودا دار	کدول صبح ما بهر زینان بدم
حال و خطیت بر سر و چوین	دل خیار کل طره در جان بدم
کشتن شمع می من نیست می گفت	که ازین باده که جام بستان بدم
خس را بچه صفا شکرت قیوم کلو	چون کشتن بهر صورت بستان بدم
بوی می دیر و در نظر و غم بود	
گرید او احوال بر مکر بیان بدم	
درون سینه بخت طرسیده ام	درین خط چو آب کبر سیده ام

کمی غیر خیالت که نشسته در خط	راست بر سر بروی دلم کشیده دلم
بزمه با سبزه رنگین بخت	کجاست بزمه رنگین بخت
صدید طایر طلب نغمه دلم	حسرت ز راه را می کشیده دلم
چشم زخم کانا تا از غم دلم	چرا زبانت کجاست کشیده دلم
از سبزه طایر بخت دلم	که با وجود بخت کشیده دلم
چشم زخم خفاش پستان دلم	چشم زخم خفاش پستان دلم
درین بزمه فانی که در دلم	بزمه فانی که در دلم
رضع عشق در کشتن نوا	خود خسته در کشتن نوا

ز کرم روی خوشه طلسمان
بیا شبنم صد از روی دلم

دشمن دلم از وصل دلم کشتن	از کجاست دلم از وصل دلم
شد از روی بخت دلم	از روی دلم از وصل دلم
برداخته ام ز کشتن دلم	تا بخت دلم از وصل دلم
در خون منم سدا آمد محبت	خون منم سدا آمد محبت
کجا ز منم سدا آمد محبت	کجا ز منم سدا آمد محبت
تا بخت دلم از وصل دلم	تا بخت دلم از وصل دلم
در خون منم سدا آمد محبت	در خون منم سدا آمد محبت

نمی که یاد قدرش می جویند	در دلم از وصل دلم
شما جز دلم صرف عشق نوا	واحد دلم از وصل دلم

در دلم از وصل دلم

در دلم از وصل دلم	در دلم از وصل دلم
در دلم از وصل دلم	در دلم از وصل دلم
در دلم از وصل دلم	در دلم از وصل دلم
در دلم از وصل دلم	در دلم از وصل دلم
در دلم از وصل دلم	در دلم از وصل دلم
در دلم از وصل دلم	در دلم از وصل دلم
در دلم از وصل دلم	در دلم از وصل دلم

نق

واحد چنانکه از سر کجایان که می بینم	که میگوید که مستحق عدل و تقی است بسیار
تا ساغر ازین ده جانکاه کشیده ام	معنی شایسته از خیر او بجا می آید
ریش او بخاطر از روی کفایت گویم	نمودن بود چون شمع با این نایبها
مهر او را بر جان و سر از دست نمی	خود را در زمین هم در چنین شکسته
مکرم در کس به روح و فیض از شکسته	نکره به نهره مراد که حساب بشوم
ز خود که زیاده کاه می کشی بیاید	فایده حکم چشم زین فربش شود
نخود که کسی کشیده باشد می کشد تا	فایده کاسب بهوار نم درین حکم
مراد این بقایا به میر سید و این	نمودن ازین که نایب کار کشیده
پس چون ازین هم مصحح او بجز نمی خرد	نزد که غرض خود را در نظم کنم
بود که هر که در تن را باشد دور و دور	اگر در این متبوع سوال توانا بشوم
آمد از دم حدیث بهتم که شایسته گویم	ز سر بر می که بر کمان بر کد ز دارم
کج دل از انرا که بدین شکسته دارم	نفسه بر نوح زدم خود خفا آن
ز روی منظره بود بهر کس از	بخیر خیال تو کار بی مافی آید
ز مایه شیشه ای که شیشه دل	بریده چاک من خنده کلمت را
با چشم غافل به کسب رانی در کلام	حوض نیست که کشم خط
ز سر دانی که در دل او را بر می خورم	بای اهل سعادت چو سایه که تمام
بودی دست که آفتاب می کشد	دارم از نفس من چاک آید

در هر روز

که میگوید که مستحق عدل و تقی است بسیار	را بر او با این من شکسته دارم
معنی شایسته از خیر او بجا می آید	ز خود بر تاقیر و مانع شکسته دارم
نمودن بود چون شمع با این نایبها	خود را در زمین هم در چنین شکسته
نکره به نهره مراد که حساب بشوم	کجا خوشن نایم که افسان بشوم
فایده حکم چشم زین فربش شود	درین محله اگر سوج سراب بشوم
فایده کاسب بهوار نم درین حکم	چو شمع با بر پس کی خراب بشوم
نمودن ازین که نایب کار کشیده	زلال چشمه است که جواب بشوم
نزد که غرض خود را در نظم کنم	اگر در این متبوع سوال توانا بشوم
ز سر بر می که بر کمان بر کد ز دارم	چو شمع علی خیال تو در نظر دارم
نفسه بر نوح زدم خود خفا آن	چو لاله ریشه دانی که در جگر دارم
بخیر خیال تو کار بی مافی آید	که در حال من برین دل جگر دارم
بریده چاک من خنده کلمت را	ز نال قصه دلت سبکی چو بر دارم
حوض نیست که کشم خط	بجز که شوم آب خنجر شکسته دارم
بای اهل سعادت چو سایه که تمام	چو سایه سرد و جبار بر زیر دارم
دارم از نفس من چاک آید	که در شکسته دل من مال ویر دارم

سازم و خورم که دو چهار را برکم	مشتاقی بوی تو باشد از دلم
در یک لباسی که کل بخار دلم	باز یک جوی زده رنگ چشمم
که بگذرد خیال وصال تو در دلم	بند و کمر بدشمنی خویش خرمم
ای بی بهار کاشن لاله زارم در	که قصه مانده است بر چشم خرمم
بکره ز راه لطف و ناز دلم	تا کی بود پاد وصال تو خرمم
می کشد از لطف تو غم باری دلم	ایست پیوسته شب و جوی خرمم

واحد که نیست ترا و می جاک
خوش شد کوه و زمین پیش بصیقم

سرباد و دوست هر که در میانم	از شکستن عجز دل را گشتانم
تا چشم هر که از رخسار تو نشانم	از سواد و برونجی باکی گشتم
بسکله را در خم زلف تو نشستم	موج جوش را طراوت چشمانم
تا ببرد و تو غم ندانم و دوستم	جا را از بهار می گشتانم
تا در غم تو نیاید صبر و دلم	از کربان جان کنانم گشتم
نیامد چون لاله شد چون عاکل	خوش گشتانی با می و سیمانم
تا خیمه بر راد و بسی از ناله	نیده از دغا می کلانم گشتم
اگر بماند غم تو کی گشتم	زین و شمشیر بر شاه مردانم
که گشتم بهم چون کل نمی آید و است	اقبال عکس در رخسارم گشتم

مکن هیچ چو این نظر کشم	اگر قطره شد در کمر سوز دلم
------------------------	----------------------------

ترا نیستد کف سر که از روی صفا دلم	هر سو بگریم که ز کبر برده عاف دلم
غبار کوی او را چون بکاشم	ز پیش دیده بندم تا نظر تو دلم
طبعی در میانم از بزم وصال	کجا کم کرده ام خود را امید ام دلم
عقبات از نگاه کرم در سینه کرم	نظر بستم از و باشد نگاه دلم
نمیشد غیب ساده لوحی کرده	ز خجسته و می می هم جود دلم
سرسک لاله کوی چه کانی کردم	حد کور تا که در بار کجاست دلم
اگر در بزم خوشم کم خود را چرا	با در زنگ که می کند اندام دلم

شاق در کین چشمم و در کوی
سرجای دلم نگاه گشتانم

سوی کرده بشنو و گفت دلم	خود کل توانی چه طبع رو دلم
شکست دل چه کنم در شکست دلم	بزم ده شب طره بکین دلم
حصار عافیت آلبا سر تو دلم	در خون تو ترک تعلیق من دلم
ز لاله کوی که درشت با احوال دلم	بیا و خود می تویت من دلم

بروی از کلیم خویش جدا می گشتم
چو کرم عاکر گشت بر روی دلم

سازم

دگر پستانه عهد بر اینها تا ابد	بستی باین سخن که نگویم
زنی اندامی اهل جسام دل ابد	ز ناموار می نام شد عمو را دادم
ز سوز عشق و محبت ترور بر علم	صبح آه ز دل میگفتم کی از شام
ندادم سگوه ریخت و زافروخ دادم	
عجایب نامه در دیده شد تا یحیی نام	
کمی که از پستم و در ساجی ام	سبع حادثه بر دل بسته ام
اگر نه با پیش روی لبم نه شد	نرم کرد و در شب بیهوشی دارم
خیال و دست از غریب رویم	نخ دل ز و عالم منم غمی دارم
بنده خویش را سیدم منم عمو را	که خاک راه شوم که معاذی دارم
بهر دوشی شای که گفتم شد	ز محبت تیره سواد و لاتی دارم
حدیث میگفتی را که نگویم	که گفتگو نمیکش از ملاحتی دارم
بازی که یه بخون دل بسته شد	
مهری که نگذاشت قضاقتی دارم	
که آب زکات روی کل و جارا	کاجی شند از نو کل را رشتند
دگر گوش کل و ساهه همان	بر خدایب ناطقه گفتا رشتند
در نایب کانی سگی طعم و در کوی	که اصل و فرع و برک و کل و جارا
کای کای و فی کل را کانیات	حون از نو جارا کجا رشتند

در صلب

در صلب و کام صدف و طبع	ز سر بلبل و در شبنم اراشند
حون در جوشش و فصل بهار و	کاجی شند ز سر و کوی اراشند
کاجی نغمش هم نغمش نوده	کاجی کبر حسن چکر دارشند
که بر سپک زده که قطر و صغیف	که آبروی لولو شبنم اراشند
در جوش خاک و در بر افلاک میگرد	نابت چو میل که زو سارشند
و کوی بودش هم ز کتاب خاک	صفصال دارد کلف غارشند
بر عقید از جوی سولی بر چنگ	صورت که قفیه داده کیارشند
بر سطح مکنه مستند نمودم	حون بطور سر و خط کارشند
بودم باطل اول و آخر شد ظلم	ز شایم که عدت هر کارشند
اشوب و جنگ طیش بر جنان	ور دنیا ای سحر و زارشند
برده عقل و نه فکات جانی صغر	بر سر واد در راز اراشند
سیرین قیام و شور و ترس را	بر گم سر و خشک و تر اراشند
کرده دام و فرخ و جان بخت	ز شبنم نایب جوی اراشند
عقل در کون گنبد کرد و شنبه	و یوازی گشت بیکه بر و اراشند
نقد روان کف و جوی خجالت	از دانه تا جگر جگر اراشند
باش که زین سازه زانی در کجا	بر کز و جود تو دوارشند
ز کجی که در کجی و کجی و کجی	در جوی و فصل تو خوارشند

چشم و کجی

خود را که نام دوست و صریح است	و احذر جسم و جانم بر سر گشتم
خون من خورده شد از دل من	آینه دار عکس رخ بایر گشتم
شماره باریش اولی نقاب کرد	
که دید و گاه دیده و در کار گشتم	
کی خیال خود را در پیرو گشتم	بر دارم دلم شور می گشتم
ناله ایست که گفتم و گفتم	از دم فتنه ده کار صد گشتم
سکند با مرگ او و خوشی در جفا	بر او من هم دلی از شکست گشتم
آب بیاردم دل کشیده از راه گشتم	عاقبت از عقده را رها کرد گشتم
ناله ایست که گفتم و گفتم	خون چشم می ریزد و در دلی گشتم
که چه می نامم بخاطر کواختر جفا	هر گاه چشم بغیرت حاجی دوا گشتم
و بالوس او را که از رخ من و شد	از برای چشم من بایر گشتم
و فرج خود تو میگرد و پشت از دور	طاعت لبر و زار از بر گشتم
و احذر نقاب و در نهان کار گشتم	
بکف من خود را و در عین دوا گشتم	
که کار بسته که خنجر و لب لاله	مخولی افتاده در نهان کار گشتم
مرگ تو که تو را بر ایجا می بسته ام	زنده از شکست می شعله دوا گشتم
بسته و چمن نشین سکندر از سر من	از شکست که در چشم دوا گشتم

و از هزار گویا و ز منت زده	کرد با و آفتی قیامت یک سال گشتم
که در به طاعتی از کربان کرد	تا یکی از دور کرد چشم حشر سال گشتم
در بناب و کرد و شش می گشتم	
کی بودی اجرو احدی چند سال گشتم	
که چه اوج ناله را از ضعف گشتم	با کثرت نفس از گریه گشتم
بشمار از بهر جفاش متوهم گشتم	مرگ که در جواب گریه گشتم
کی در من آینه میفید زبان باز	گر کشم آینه کلاه غرابت گشتم
عاقبت خفا کی فت از خویش گشتم	از حضرت میروم در دولت گشتم
کرد در آینه لبر و سوا جان گشتم	بشت بر دوا از برای تمام گشتم
مرگ بایر می خندم که زنده ام	که کلاه و شمشیر دوا بر دوا گشتم
عاقبت و احذر از زار من و زار گشتم	
با دم که می گشتم که در می گشتم	
که چشم آینه ز سر من کار گشتم	بجو نشین دل به چادر چادر گشتم
بغیر دیدن و تو ره نخواهد داد	اگر به سحر اشک و دستار گشتم
منور خویش کو بی تو می گشتم	که زار به فلک و شب گشتم
دگر بشت نکرد زنده تا بهنگام	اگر زلف تو یک سحر گشتم
باز خنجر من به سینه گشتم	اگر زلف تو بزمه چادر گشتم

دل دوا

شود چو شیشه بکفر فیم زهره عیا	نباغی ز طاقوت اگر ز غار کیم
تمام غم دارم بیک نظر گذرد	هر کجا رنید ایامی او نظر کیم
چو سببست نمودم بکار و احدا	
نشد که در کوی تو سپید کاره کیم	
کلی که در جبهه خورشید شرف و جلال	و انعام از شعله خورشید و سواد
مطلب این نیست که بر خورده بکیم	چشم غنیمت ز تماشای چنان و حرام
دل بستیم بر آرزویش بخت گیتی	هر که چشم از رخ خوابان جان و خدام
مستقیم هر چه دوست داشتیم بخت گیتی	هر که درین دل جان بهر بود و حرام
مهر محرم خون کباب که در میان	موشکافی فتنی زان و در میان
منجرب در امر و در جان و دل و جان	چو شیش ابرو غلامی تو نظر و خدام
سوزش برده و چو کل شعله شوق و جد	
رخ خورشید از کیم که در خورشید	
لبت بهر چرخش ناز میگذرد	من فریده ان صحنه محنت را غم
بهار جان شود که مواعی رضای	کل نظاره زوید ز شمع شوق و غم
ز شور عشق ارم غمان مست خوشی	چو سایه پروان آفتاب نام
تبع اثره کسبیم هر چه در جوی	کند نگاه تو جوی سر بر کمر نام
ز نور نام من شمع کشت در کبر	نگردد در تو نور از دلی چو سایه نام

است
۸۴

چو اگر گشت عیانم ز دایه با دریا	لایق است پیر بنده کوی نام
نشسته دل غم در حصار کیم	خزان باشد از خوش شکبار نام
کست از نظر من کجاست حبه نام	رخشیم بال من سینه دار و جوام
کدر ساز شود بحر حضرت عجم	چند قطره اشکی رخشم عصایم
درین طبع که شکر پست شد	رخشم بی بصران کجاست کیم
ختم چاک زند که در من دل کیم	مستور که چو نهان غبار کیم
بیم از پی منشی شمع کیم	بر کس موج خرامان و می غام
بسج و زرد چشم اگر چه در کیم	از کس شرم بود جاهی الوام
لعل میگویم با سبب شوم	نیم شب شده خنده شوم
کشته ز کس تبار تو ام	کمری که نکستی زنده شوم
بیکه از ضعف و دم ز کیم	از رخ آینه شمرنده شوم
خون سپید و صده آمد	میرم از شوق تو زنده شوم
آب خفت کدو در زهرم	خون بر لطف تو پائیده شوم
هر که از تیغ قصاص کیم	بشپش تن تو مرا کفده شوم
خون در تو از شر و دل	صاحب طالع فرخنده شوم
کرطم و انچه تو طاس سازد	مطلب کوکب پائیده شوم

تجسس کنندم و باغ و بستان گر کنم و سنگ بستانم چون بهر من آمد و ساز	قسمتی که مرا زنده شوم نغمه عشق مرا زنده شوم واحد است که مرا زنده شوم
سنت حیرت زین کاس باشد لیکن خاکم را طبعه با نسا کند غمم بر کینه دارم بهر کس گر بر پیش خاکم کردیم بدو با دو عالم کردیم کرد و کرد خون دل حرام بندم کینه بدو صاف کردم تا با نسا نماند عالمی که طرح سازد عشق کشی نوکم نعت اگر عاشق کانی	مهر خورشید زین کاس باشد هر که در جلوه یاد کرد در پیش برویم شایسته بهر کس کاشن بطافی در جلوه کاش این از کین و دو عالم در پیش تبدیل در سجده از طرف کاش عالمی که منقلب بهر کس سوی او چشم از رخ سیاسی شیرازی درم که سوخت و کاش
گرچه واحد میکنی تکلیف کوی و راه بشیر و دوزخ دین حق و باطل	
هر که پیش و عالم ز کاس است چند دام برنج هم سوخت کانی	برده ام از خود و دل و دین تو در آید و من که چه برد و خندان

بسیار تو نام عالم جانکاه کرد نار دوزخ را با نسا شمع و کاش سند دم چه بخوان سنور عا سرور آتش تو از نسا کی را دکنم خار خرم ندیم جامه الحوان بهر	خوش را دیده در امید به نسا خرم لکمی بسبیل و بر نسا خرم تا قدر تو را در چمن آفرینم دیدن نسا ز نسا سر زخم هر که چون کس به نسا خرم
بدلم صلی از سر و جهان است هر که از سر و جهان غم او نسا	
چند نظاره کرد در عارض جهان بر کس از نسا شمع و کاش پیش تو از خود در نظر قطع نظر کرد دو عالم را نام در نظر از نسا	بگردن آن امید می سر نظاره نمودم ندامم دل از نسا شمع و کاش ز دیدن نسا بهر طعنان کانی بگردیدم بهر نسا خرم
شود احب طلب بهر در نام کانی ولی در کج محبت غرض از نسا خرم	
نغمه شمع و کانی که سوزد کانی ز خود تا بهر شمع و کانی خویش را بهر شمع و کانی خویش را بهر شمع و کانی	با نغمه شمع و کانی که سوزد کانی نغمه شمع و کانی که سوزد کانی خویش را بهر شمع و کانی خویش را بهر شمع و کانی

صلى الله عليه وسلم

ندارم که چو پستیای قهر می سپردم اگر چه تمام چون سحر که گشت بر عالم	رستش در ساد و لوحی می چون تواند خواند کس که دل خود را در سینه
چو دل منخایه در هم جنبیده گریه زدم مگر که بزم چون اختیار می گشت	چو در حسن و خانی بخت ایستادم چو کشتن نه زاده جیران چشم شکست
مرا از ایل علم طلبی حاصل نشد و چه که از چنین چشمن دل که کرد و نمایم	
ندارم دل لرزش و دل در بغل دارم بکا خون موج را میانی چه صراطی	ز دست این راغش ساجد در بغل دارم چو دریا که در نفس تحمل در بغل دارم
نفا هم که کند مردم بر یکی لب لا سنانی استانی زه و زوم دل اگر	ندارم دل درون شنیدم در بغل دارم ز خود و دستان خود بغل در بغل دارم
ز دل خضر خاتم عالم شمس خجتم تبارک و تعالی منقبتی ظاهر کنم و چه	کلید نفس سبب تحمل در بغل دارم ریشانی برکتش معنی در بغل دارم
تا که کی زخو بران طبع حکم می آید میتواند دل تا پیر و کس می کشم	میتواند دل تا پیر و کس می کشم برده و بخت بروی من می کشم
کریس از دشت که از آبی ابرم او کرد یکتا خال را با که زخم چون از آب شک	بهر طوقان سر کند که که کس می کشم از صدف و آفرین می کشم که کس می کشم

مکن

میکند کل قست بزم برده و آید شد ابرم خانی راه و دیده بی اسکت	چو با و کسپست تو ساقی این دل فزوده را واحد چو در بر
منوده روح روانم چگونه روح روان ز دایغ عشق بی جلاله نیست میر	فرزده راحت جانم بخنده احسان لرزه خالی خطا و زهر طرف میام
چو در صبح سر غم گشته بطون کربان اگر چه سوختن دل به آتش شمع ندارد	چو لاله برده بر فست که ز دایغ نهام بر صبحی رسته بیابانست بکشتن
سنگواره نهان کنی که که می کشم عجب اگر که اسم را کند بد کس	چو کم شود ز تو رجمی شمشاد سپح و تحم و لعل تو داده جانم
چو مصرعی بر باغ ز ما قد تو آید اگر چه واحد جیران به شمع می کشم	تدو قدس شمس کند زهر و می کشم بهشت آینه دل و طوطی است می کشم
ز کس که در عشق از خود خبر دارم بهر شکران و میباید که که حال	بهر کس که روانم خوش در لطف دارم که از اشک و آبی سیر می کشم
بهر صفت از دشت خلق و دستار ترا سپید دل از خبا نغمه بران	بهر دشت از دشت دلی سیر می کشم که کوئی امن از خبا نغمه بران
بهر خضر کس که از آب سیر می کشم بهر کس که در آینه کس می کشم	بهر کس که در آینه کس می کشم بهر کس که در آینه کس می کشم

دلمی که سرگردم و امیرم بخیزد اگر چه میرو با منم در دوا دارم	حشمت اهل در دهم خاقان ابرار که با شعل خون کی اکی از با و دارم
کشت مدینه را بر جبهه احوال خود و اهدا سرا را برین نه زانو خوارم که بردارم	
دیر انداخته تانست تغییرم جمعیت خاطر سرگراست	لبست ام از لاله که تا غیرم نیو جهان در خورده برینم
قانع بدل جنت چون بودم دلگرم بخویشید و شان تو کردم	خود را که درین شب کم از غیرم از شوق جگر در کل تصویرم
چشمی که هزار دریا جرات دین با کبریه کم خویش را کشت و دین	تا محو کرد در جبین سر برینم بهر که رستان اهل شیرینم
تا شوق کرد و بچگونگی جهان حون دانه شود عقد دل تا نیم	موت به هم امیکت از یک به هم یک خطه جوانی لبت که بکیرم
خوابی بر غم خست شود چون کز در خون کشتم عشق بر خطه بی	سر که که ترا دست شمرم سر خند که در حسن تو تغییرم
آزاد و حقایق مرا دم شده از قاف تاست کجای منم دل به تبسم	در دشت تنهایی زخمره به تبسم کفایت صهارتا به تبسم
با خود سخن شوق درینم سرافتم	اوراک معانی خود تصویرم

نفرانای کم شد کینا ندیده ام شاید دیار یار در آید بدیده ام	واحد بر در ارض افلاک نکند ورت انزور که خویشید جهان کزینم
خود را زمره و کوی کجاست دیده ام گرداب ارگشته ولی از دیده ام	نفرانای کم شد کینا ندیده ام شاید دیار یار در آید بدیده ام
در مردی سر جیجک شیدم میدان ز کشت جز نک بر دیده ام	خود را زمره و کوی کجاست دیده ام گرداب ارگشته ولی از دیده ام
چون دل رو بنده بسمل طبع دیده ام لاله دار رخسار خورشید دیده ام	نفرانای کم شد کینا ندیده ام شاید دیار یار در آید بدیده ام
خون ابرو بروی و عالم دیده ام از دیده نظاره چو شاک طبع دیده ام	خود را زمره و کوی کجاست دیده ام گرداب ارگشته ولی از دیده ام
آبم ولی در آینهها از دیده ام ساقی لب لبو و جویان دیده ام	نفرانای کم شد کینا ندیده ام شاید دیار یار در آید بدیده ام
آب حیات تن برویم کشد زنج با یک کجای منم اموشش دیده ام	خود را زمره و کوی کجاست دیده ام گرداب ارگشته ولی از دیده ام
واحد تنیج یار من خضر غداست	نفرانای کم شد کینا ندیده ام شاید دیار یار در آید بدیده ام

دستار دوم از چشم سر سپید	چون باری در لب نانی و باری
چون شمشیر بر جان می آید سخن	شور و خروش توان از این بکشد آن
قطره ای که صد خون بکشد بچشم	منعی که غلظت نیست آسان سخن
خبر که نام کوخت بکشد بچشم	رسم نبود میوه را از شاخ مرغان

در آیه بکشد صد بار از بوی گل
و خدا زینت طوره خدا باری

دل بود طوطی و دانه آینه دار سخن	علی پناه و تو ای نایب دار سخن
رنگ کرد و خوشم شکله کل	نور آید و صفای لعل رخسار سخن
شعشع بنیل شد از منور پر نیل	از طوطی خوش تو شوی مایه سخن
لب کشا چو آینه که زنی منم	طوطی خد شود و بخت که زارم سخن
خاطر جمع نماید ز پریشانی اگر	افشای رسل زلف تو کار سخن
نجم بکشد که شد بدل صد بار	با تو سخن که شد شب بخار سخن
عسل که ز خوشی بر لبم بردارد	با د صورت دیوار دارم سخن
صحرای سبزه شود و صحرای	آید و خطش افتاده دارم سخن
گل شک شد چو صبا و افشان	عشق آید که داد و قرارم سخن
سر که زبانه و تو خواص دل بر تو نم	از که زبانه و تو خواص دل بر تو نم
ساق آید تا ز سخن گشت لبم	ستم زبانه و تو خواص دل بر تو نم

بزرگ لاله بر آید در دانه سخن	خونچهره که سپید زمره نظر دار سخن
دلی را چه فکد در کنار رخسار	نما و صحنه که شد در دانه سخن
رنگ دل که جامی بکشد در کف	ز بار دست من افتد و می گردان
فلک ز نور خورشید و تو می گرد	ز بزم که کاکب چو سر حشر دار سخن
بلاک شود سر زبانه سخن	که میوه ز شدش را بر سر دار سخن

ز بزم زبانه سخن و جد
ز بزم که زبانه سخن و جد

نیت در غیر محله سخن	بوی کار که بکشد باری کار سخن
خاطرم ز خون لعل سخن	لی با بزم کل توان از خارم کار سخن
دیده را دیوار و در آینه اسکندر	سر زاری ز غبار راه مردان سخن
نخستدم که بنویس که کوی سخن	کم که خور در چای و کوی سخن
با صفای که بکشد باری سخن	قطره ام را می توان در قهرم سخن
برینده و نکاحم زبانه سخن	با کیم را می توان از لب سخن
سپید از سر چو بکشد باری سخن	بی تو خور را بود و ایم سخن
میوه و میوه در کف سخن	با شد قطع نظر میوه سخن
چای سخن چو چای سخن	مرد خور چو کبر توان سخن
دست که بکشد ام را کار سخن	با میوه زبانه سخن

خونند بکه معانی بخاطر	آینه دار بکده با آینه
شک جریا پستیم بروی	شک شش و چشم و فالتیرین
شک چشم ام شد زبیره	شک شکسته مرغ سوازی
زیر پستان بخون لم غرق	دست بخون بود و شکسته
شماره جگر لب نام که چرخ	دست آفتاب هر شکسته
در خود کار چشم نصرت نظر کن	در برده محال است باین نظر کن
واحد بطبع خورشید سازم کمون	
زنی بفرم بخت لب زدن	
خست بکده دست صفای نظر کن	با دار و شش خیز از خود خبر کن
دل آفرین سینه چشم تر کن	با راکه بخودیم ز خود دور کن
ای ال سوال در بار محفله	کرانه میکی نماید اثر کن
با خون زنده که می عیار	خود را بیک شوق غیب نظر کن
که می ترک کام برای فرست	با این طوق سحر بیای کن
در سنگان سخت و لیساق داد	در به بسوی شل مقصود کن
خبر کی سید بخود خبر فرست	زاد را دور کار توان کن
بخشید کج خودی برون	با در شش چشمی باری کن
کنداره بجه شش عیار	با کار از برای مرد و لیسار کن

شود عجز محبت مدح مردم و اسد	
کردار باین شد باین سخن	
کره قیام باطل بپوشیدن	بر طرف کستان بی لاله کون
یارم بجای خنده دستار بکشد	بختی بگریه روز جدایی بکون
خواسی چشم زشت نشود دیده پر	دایم چو گل مردم صفای درون
کریمت کمال شایسته نهاد تو	چو گل شیشه با صفا و صون
دور تو طمع منور زنده نشسته	بر خیز از راه دور ز غم غزون
افزون شو می نشسته و می نشسته	از خود برای بخت بخت و غزون
کردن بکم سدا دل دل سح	انقضیه که کشی از درون
کوست اگر بفرم کند سیه سوز	بیا از چو شربال بپوشون
در راه خوشی شد از زنی تعقی	کرانه بکده شش بپوشون
دم من زنده تر مرغ کفایت نفس	افزون اگر خوشتر ز موری بپوشون
دخت خون را بدمی حیرت کشیده	
واحد بخت که برسان خیر و چون	
لا قدر اگر فرستد دل که بکشد	با دهر جری روح معانی
با فیه عشق دیده بیدار شد	اصح طبعان بکشد بپوشون
شبهه چو بگریه در آرم	ساز و خفا خانه ز طبع بپوشون

امید با کشتن یک چکیده نیت	یوسفی غم را بجز آب بکمر کن
سود می برد و بجز دار و میدوس	باد و قوت ز سر دیده نویسد بکمر کن
غیر از بدبخت طاقت نبرد	عقل از برای هر که تناسل بکمر کن
حسنت و این کیم از روی	در سجده و تاب تجبه تاب بکمر کن
در کیش عشق از خطوبان این	صحنی گرفته است که کار در کمر کن
از ناله نام با جانت کشته	ای که می شریح در دماه بکمر کن

از کیش لوح دل ساده ندر
واحد که اندک است گلب بکمر کن

ای شرف رخنه بجای نین	بمشای که کند در آستان
شوان با منجا که زار بجز شعله کرد	خود را به شمع آه پسته بدین
چرخ برون دست لب رنگ	از شکوه لب نمید که بر زبان
شوان بکشت این فاطمی	از بهر زخم مع باب و ان نین
آینه چون شکسته شود منع شود	سکینه نشسته رو شده لان
عشق سخن بفرست در نیت	مع زمان جوشد فشد بفرمان
این طبعها که در کیم است که	نسبت باز و سوسه دیگران

واحد و صفت زخم با بخت
آشنی ز جوش کل بل علان

لکله

بشک طعم چو شد لب ز جام بکمر کن	شاد از خود بهر چمن بکام بکمر کن
نیت فونی با نغم در کلام بکمر کن	باده ام بی نیا میگرد ز جام بکمر کن
خون ال نیر و کار بار و می بکمر کن	چشمه کرد و زدم این شمشیر بکمر کن
و پستی پروی آخر بجای بکمر کن	قطع این و میوای که دین بکمر کن
این چه دست به خود خط جلالی	صدیغ دلی نخواهد کرد و اقم بکمر کن
آگاهانه در محبت سبب م کرده	یکدور و ز کجایش بیدید راه بکمر کن
بکه ختم زبان صلی آمده است	سیکته تقشش علم از جام بکمر کن
از جفا نیتش خوشی ابرو است	نکته نیتش در سینه نام بکمر کن

با دل روشن صفای نیت و نیت
صبح و احد نظر دارد شام بکمر کن

دلم جودیده است که زرد و اردین	چشمه شمع بر می شود روشن
زخم که نه بکمر در خطر شود تخی	بیکرم که چدر و صفا و توان
بهر خط کلی از خیر نیست و انی چند	کون که گفت آینه شود کاشن
لندر چه خورشید معنوی را	چرخ است از خط شمع بکمر کن
شادان که نیست کجا و نیت	کوشا از می حسی نمید و کون
جدا جوشش بی دلی توانی کرد	زنجیر دست که با کرد بکمر کن
از خطرات خرد که موشن	رنگه سحر موج را توان

دایم درین کجای که شدیم	نورش از چوین پارس و سوس
و احسن طالع کما میم که بودیم	در کس نشین و در خوشی نشین
نام افست که از مال کبوتر برین	با دو سیکرد و راه سحر برین
سکه ششم توانی شستن سطر جاده خوا	در شش و شش ازین دم برین
از خرام نقرای او بر شک شایگل	درست دل می نشیند و خوش برین
از نانی خوش نشیند عاشق ششم	کرشمالی نذر نار و جگر برین
درست و خوش شای از نیکو ششم	تا رخ بر جاست دل نشیند برین
سکه حرمی در درون طلب و حقیقت	کاسه در لوزه را نهاد و دیگر برین
رو سوس دل قدم از جوین برین	با ساز و کرم صاحب دل و افکار برین
و طبعش در حسنی بخار و خار	کی گدا از نازین می یار و سحر برین
سکه افشای عین بر تریدل	هر حاصل کن منشاند که برین
<p>آه که از مال بی او ادر رود تا آسمان اشکم از شرکائی که در دوحا برین</p>	
تا زنده بودم ز کی موج در صحن	لفظ ساحل گشت فسخی هر صحن
آه اینست چنگ و فزاج ایل طبع	در حقیقت نیاید عذر افزون صحن
کی با چنگ است آسای بر تان سیر	با ساز و در خم دل گواخا صحن

الکلیله

رویند چو می گاه و ساهل	مر که چون کبر دست ارد در صحن
درد و نانی تا لب بر و بدل	شده که چون آب کو بر دست در صحن
در لبای خنده چون چه دارم چهر	از لیک پر و شست در منی خند و صحن
نظرش بر شش غایب و لب می شمی	میکنند از حسن منی که را صحن
صید خوشی نباشد ام غیر از خود	چون دست را کس می نامد صحن
چون سبک از خفا طعنه روح شود	کس نکست می کند از آن کلک صحن
مهر عمر از خا که دست سازد فخر	ست می کرد و وصف آن صحن
میکنند چو ج و بالا تا لب برین	که شود موزون و وصف شد صحن
چون در کاه و باغ و خوشی شای	که بشکند و وا حد زل از کرد صحن
<p>کی شود دست از این پر و چکان با قیاس عذر و عوی الوده او</p>	
باشد که بر دست آمدن آن کفش	خون آب که از چرخه صحن
سرای خود می سرور و دوا می دارد	در دهن شود از سحر و زبان صحن
نکند و دل تو که مرغ غم اینست کند	کی توانی ستیای می جان صحن
ز شبانه به از تو با شمشیر	صحن ششم ز گل و کاکستان صحن
بر دین دل می پس و صحن تو با صحن	از لیک که در شصت صحن

<p>من اگر بر سر کلاه محبت کزده پاک جامه زنده ز رخ آینه رنگ مست گریش چو شسته جگر بگر دل را بکباب شود از حیرت کند اگر شب بخوابد از دل دیده را آب و چشمتا گسسته سرگشته ای که از مصیبت زکین باید با همی کل محنتی چند بنم رنگ دل سیراب برین بحر که نرسد تو</p>	<p>توان آن که از غش طوفان صف دل نشود پاک بدان نامد و سیه ز دیده گریان میشود بوج چرخ از رخ عیان نفس از غار تو آن نم فرکان باید از خون جگر روی سبایان بایشن مست تنه کاستان از سر کشد و زخمی عجزه توان بود چه بخون جگر آستان</p>
<p>و احذر شوی بر چرخند لکیز شود آب که صغیر و توان شستن</p>	
<p>نم شبت بجز شد لک ما خضر چو کل دیده نماید بریده سر چو دریا چو بجز نیست ترش و نیم آرمی دستی بریده تو هم بکشتان چمن دریا چو بوفیه شود بکشد از سیکاری با بجز دست نیست اعتبار حاصل</p>	<p>برم طلب بر لکشت خود که بکشد این حکم بریده تو باشی سپهر نظریه این پس بقطره اشکم که مایه کدورت این بگو چو غم فلک بر بند راجه بکشد این که هیچ روز رکافت از دم حیرت این اگر زوی میر خدای گریه ترست این</p>

<p>صد و بره تو می رنفس کافور زبان بر در دستم یک است کف تو شده با غبار کافور رنم شبت برین غل و غل</p>	<p>برو چو شمشیر و دیم شمشیر ز خون و زشت کمره برین رنم شبت برین غل و غل رنم شبت برین غل و غل</p>
<p>شکست و کشت کل چرخ و واحد که از دست زده و رسم عقل خبر است</p>	
<p>مدتی در بزم تو سپیدایان گشته کردین زده کوشان دیده پوشیدن وضع بختان ناکشیدم بر کجای خوشی بختان رو نماید و میانی خوش بختان داز دست و پا از لمر و بختان ناز را در پرده نمی بگر و بختان از گزالی بایم برایش و بختان کر نه خیالی با لایحه باشد بختان با خون جگر و جان که بختان کی شود از غار زنده کجی بختان چنانچه از غار و حیدر و در بختان</p>	<p>بجز بکشد در سپهر این برو پست بکشد که کور این شصت و هفتاد و هشتاد و هشتاد بر رویه که دیدت مهر این کند شمشیر بختان و بختان غم پستان از زنده کشتی این بخور کس و خیال ششم شمشیر این گزیده از کف کل این و بختان در کشتان او شده و بختان این شعرا از غار و بختان این در بختان و کلفت این کس نباشد و بختان این</p>

دل از راه بطور در گردان	نمودن جان را با کمال شرف
کنم واحد کز خوشی	ببال کتب توانم بریدن
ز جوی خوشی این رخسار را نظر کرد	لباس کبکی میوانی بجز نکردن
چو جمع افش او تا سحر سوزی	سری خطه باید زگرسانی بر کردن
خودش که اگر بشد علم ز خود بگو	با سحر اگر دوستی میان طبع نظر کرد
فنی آمد بجای که از شیان مرغی که بود	شاندن بل بجز کرد و دعا را کرد
خود در سر کجای که یک لیساکا ساری	تو از قطره را افادگی در بر کردن
ز خوشی بیاید شستنی است	کافی ایندی و از رانجا چشید کردن
نمود اگر کسی اول بدو عجب شود	نمود و ناله نام سوزی که توانم کردن
شوتی میروم سر دم خویش با می	ز دستم نمیاید چو پادشاه سفر کردن
میگرد و بکشتن طوطی شفی سر کرد	که از در میانی شش طوطی که کردن
ز کجای که میباشی است که کردی	که چون کند خدای را در دست کردن
برجم آورده این از خسته با بود	با کسیر عجب سبیل شاد کردن
بر کس نمی که باز روی طبع	توانی در حسنها عصبه افکند
زنداشن این لاشی که کردی	
توانم قطره را از طبع خوشی بر کردن	

نمایان با سار جده در سید دیدن	ز کجای که تا سحر نظر کرد
ز سر جایی که بزه از سر شمشیر دیدن	توانی این کجای که بجز شمشیر
ز سر جایی که بزه از سر شمشیر دیدن	از دست میانی که شمشیر دیدن
ز سر جایی که بزه از سر شمشیر دیدن	بیشتر از شمشیر دیدن
ز سر جایی که بزه از سر شمشیر دیدن	نظر کردی این از سر شمشیر دیدن
ز سر جایی که بزه از سر شمشیر دیدن	میگرد و توی سر کجای که شمشیر دیدن
توانم در جوی سبیل سال را کردن	
ز یوسف کجاست که در سبیل کجاست	
نمایان در سبیل کجاست که در سبیل	
تکیه ده و این را در میان فی	
دکشت از غافل را بزم	کامی هم میگرد و بزم
نمود و شمع من بکلی سبیلی	که میارم بزم بزم روشن
ز شمع ز غافل شد و بزم	برو که در این بزم بزم
شوخا فل که چون یک بزم	نمود و شمع من بکلی روشن
اگر در خوشی شمع بزم بزم	کامی هم میگرد و در دیدن
شما کی در در سر شمشیر	و اگر دل شود شمشیر

خازم خون چو آینه زور کن است
عالمی را سوختی سوی مردمی باز
غیر از عشق ارم نافر در است
یکدش صفت غیر از اسیاست
در و ناپی شدم ارشاد این بود
شادم که تو دوستی با دشمن اول
من غیر از این و نه دم در است
ما که عشق و شمع دوستی غیر

یار اگر نهد غلاب الوار و واحد
شد نخله شوره بر و از حجاب

کردم بیای و لب بستم غرض من
 عادت به اندیکه از طبعی دیدم
 ترنمایان نشانی از ماهه جوی
 اگر کسان کی بود کسان کی شد
 از دم کرمی عالم دارا و فیض است
 سوخته را که کرمی شوق او
 کافیه چشم می شود در غرض

در جهان حق کس را نیاید
 در دم هر که شمع خیال او
 تشنه بقا عمر او در بر آید
 شد غیاث کما از رده دل برین
 شد دم رسیده و شرح حقین
 سالارفت و سالار حق دل برین
 خورشید که در احدا نماند

کند بخند و چون لب لعل در میان
 نام گل لب لعل اگر سبب
 بجا که سبب بخندد کینه صبح
 از آن سبب خوشتر شکم میگرد
 سبب خوشتر که خوشتر
 شود حلاوت بن بر لبان
 کلا ببارگ نمی شود جوان
 کند شربت غم که با تمنا
 و شکامی من کام دوستان
 عجب شربت و صفت کند جان

نخستی سخن چاکر
لو همیشه زبانیت در دستان

یارب این کلاه بستان
 چون که این را بستانم
 سیرت تو بستانم
 که سحران بر تو فرو
 از بیم خواب خورشید
 از غافل چشم شو
 از آواز افسان
 که شور از رنگ
 طرف تو بستان
 در عالم غیر

قلب را بستان
 قدس بستان
 عقد سود
 خاک در چشم
 از جام حبس
 خواب غفلت
 رشت کحل
 از کحل حیرت
 بستان
 جانت بر کوی

چو کل خط از لوح مود	چو پند نیت واحد در جهان	شاه در و نشان و در و سها
وصال دوست از عهد جاوید	بانی ستوان این خود خدایان	چونم که میگردم در سوختن جان
اگر در ره نباشد چشم دمی	هر از رخسار باید گریه کشیدن	بماند جویند و در خاک باید گریه زدن
چو بس او برقی قتی که بخود	تو ای پیش من دل دروید	کسی از غمت دل محمود یاد زدن
مرده و اندر کف میتوانی	کجای دل جان غم خردین	جسای سوختن در سوختن جان
دیدم ابدالی غسل در فلان	کجاست آنکه از آتشکاران	خود را در شک و در برده آن
لا الهی الا انت تجزیه بر سر	بنا بر جویبار رخسار	دویر تو شمع را جلوه بخشد
سید پهلوان را بر کف بجای	کشتی قهری در در برین	کشتی تو بر در کار من
کی خواهد در خرقه پوشی میشود	بر کند کل اگر در کشتن	یکدم از غم براری نیت
آتش در کلوکب ابدان آن	از لبست شود در عیان	گر کنم از کوی و چشم من
بر در و لب حاکم در کلوکب	مصرع جانرا شود منت جان	از من در چشم من
خبر لب حیات آید من	لعل جانبارشش آمد جان	دل جوان سینه او گفت
از در کوشش که کلک کشت	مستری در و نیمه دایم و آن	خج را با رب پیش آمدگر
چون نشیند در کف و دشت	در کند آید حیات جان	میشود که گویم بر زوشتن
در دل تنگی پیدا دارم	بستد بار بخت از من می	تا که دم کرد او ای حسیا
لعل چشم من غمی در دل	چشم من پارس جان من	میگرد از دستار من

چو کل خط از لوح مود	چو پند نیت واحد در جهان	شاه در و نشان و در و سها
وصال دوست از عهد جاوید	بانی ستوان این خود خدایان	چونم که میگردم در سوختن جان
اگر در ره نباشد چشم دمی	هر از رخسار باید گریه کشیدن	بماند جویند و در خاک باید گریه زدن
چو بس او برقی قتی که بخود	تو ای پیش من دل دروید	کسی از غمت دل محمود یاد زدن
مرده و اندر کف میتوانی	کجای دل جان غم خردین	جسای سوختن در سوختن جان
دیدم ابدالی غسل در فلان	کجاست آنکه از آتشکاران	خود را در شک و در برده آن
لا الهی الا انت تجزیه بر سر	بنا بر جویبار رخسار	دویر تو شمع را جلوه بخشد
سید پهلوان را بر کف بجای	کشتی قهری در در برین	کشتی تو بر در کار من
کی خواهد در خرقه پوشی میشود	بر کند کل اگر در کشتن	یکدم از غم براری نیت
آتش در کلوکب ابدان آن	از لبست شود در عیان	گر کنم از کوی و چشم من
بر در و لب حاکم در کلوکب	مصرع جانرا شود منت جان	از من در چشم من
خبر لب حیات آید من	لعل جانبارشش آمد جان	دل جوان سینه او گفت
از در کوشش که کلک کشت	مستری در و نیمه دایم و آن	خج را با رب پیش آمدگر
چون نشیند در کف و دشت	در کند آید حیات جان	میشود که گویم بر زوشتن
در دل تنگی پیدا دارم	بستد بار بخت از من می	تا که دم کرد او ای حسیا
لعل چشم من غمی در دل	چشم من پارس جان من	میگرد از دستار من

کلکند و احد نوعی هر	سرخ او خوار خوار من
<p>را صد خوشیایم اندر کنار یا و قد و خیال رخ و فکر خوار دفعه نو در دو غم تو بنویسد اند شاح کل آید به خط خوار و بار دی بر کشتم بر من چو کجور سید آمد بدیدان قد غمت ای کجور آرد دل دست من بر و کجور مرکز دلم نیست و صلی بین واحد و نصف صحت یار من کجور</p>	<p>بجویم و خیال نوشد کوسار سرور و نبشت منت بهار یار من اینس رخ غمت بر راکت بهار رخ است افشار داع که گشت بخودی جبار تا و ان عجزه گرفت افشار تشت محو دل غمتی کسار وایم فاد است بناد تو کار بر باد و دود آه نذر است غبار</p>
<p>و قاصد بر سولی دوی چنان بفرزند با دم زما رو و از سحر این دم صوا حرفم چو منار زنی نود انصاف اگر شرمی تمام</p>	<p>سبب از جو کس نماید رسید که شود اندام در طبع رسید توان یک پر کام دل رسید مدام از خون دل ساعد رسید بکام دل زانی رسید</p>

بسیه دمی در سر	چو دل در سینه سبیل
<p>بود به حرف خجسته کجور</p>	<p>را کشت بشانی کزین</p>
<p>چشم چو که در دیر دل ملک کار رخسار کجور و کجی نمی نمید نیز رخ دید تو الهوس دور جان به رخ اخسار اگر منت نهی دو اندر شد در دل ستم چون خوار</p>	<p>چشمه سا که در دل سینه در و کار کدامین سخن از سوسه این کجور بر شد حلاجی که سیکر دکان که می آید و خوشتر رخ حرکت کانه ز دل کشتی که از دایره بر طرف کانه</p>
<p>اگر خوار که رستم و احد رنجت تیره افکار عشقم برده کوشش سستی بر سر سار</p>	
<p>حرف قضا و ال اندر کجور انهم تا یکی بر شتم رنج و در کار باز از نو ای کجور که فادام کجور از نماز هم حاجت رنجست باز خدا دار و نه طراکم و راز و نوا رخ به خوشی ز کجور آینه دل کجور و ده اتم احد که من طرف دل کجور</p>	<p>نخچه از کجور شتم کجور شتم زون سوختم رنج خیرت است خجور شتم که بر ایسم از رنج من شتم فصل جبر سبب اندر کجور شتم چنگ جنت صوری از رنج شتم که خیالت به شتم ز رنج شتم از غافل قصه غایب شتم زون</p>

خود و پست و خوار و خدام عیسی مسیح
عشای ایچو نام نظر گشت خط و
آنچه خود حجاب کند روی بی حجاب
در چشمش شوق و میل و پروانه کلنج
خوش شیدندد ای که طوطی افروخته
مرددند را بشنود زانوش شد
مرددند و زانوش استیفا

لطف کر شمع است و اجود روی
میرفتند که سرزند از طربهای حسن

از بر جان کمال و دیدن کمال
 تا نظر انداخت بر غنای او
 تا در بر جستن که میگذارد او
 صورت احسان آید به آستان
 تو مثال من کل بر سر دوش
 شد پیمان که کرد در خوشی
 و کشتن بد که نهد در حال
 سید کرد و باب از شکوه

نمده خویش کرد و خاطر از او گشت

کلی غمت مراد و بجز من
رویش به تاراج غمت و بجز من
خبر خود از خانه سال و پلای
می نهم از حج مریدانی خود را
خبر از راه رسد و خودم ز جوی
نماند و لم عشق و سر کرمست
خون دل و دایم به مراد و بجز
ز غمت چه گری می کشا بجز من
خوشبید و آرام کند از آرزو

واحد من السكوكات نسرد
أحد الكواكب من السكوكات

راسم می شنند و هم عمل و توسل
 حوطه و تعلق اند که اگر کسی بگوید
 رز و در فشرده ای که از کبریا
 نیاید و از تسبیح و سوره حمد
 میگرد و خوشی بی یار و شریک
 معاشی را رفته شود و هر آن
 میگرد و خوشی سبب طردگی از آن
 که داد و در دنیا و آخرت

شکفت از گریه ام در در گم شده است	مکتب من می بخت بخوار و نوباد کن
شکست از گریه ام در در گم شده است	بیا که بخت تو می کن در صبر و قرار
در زخم خیر بر چه جای می کنی	بر خود جفا و جور با می کنی
ای سینه جوید می نمی خور	سپرد هر حرف جفا می کنی
در راه دوستی نمانی و می	رو به زور پیش گرفتار می کنی
خون من صاف زنده می آید	لایق بغیر و مسخره ای می کنی
بشکن بنا ظرف کله در کله	رحمی اگر نباشد مایه می کنی
ای دل جفا صحت پرورده	خود را بسیر نه ملا می کنی
واحد ز مولوبست ترا می خور	
حق نیست که خود جفا می کنی	
کس که سر کشیدیم بر لب چون	رنگ بر تویم چو دل در بند من
و محبت یا دیگر استنای	تحسینیم بر تو و فدا طون
کیش با این سرور چشم باغ باغ	محو کاران و از جلود موزون
در و مندی می دارد که آسان	لب نهید و خا غیرت دل درون
نی تکلف غم من بگریه در خوش	بر لب نه لب مرا دم دل زبون
استمن که بر مظهر باغش مجروح	کاسه داب لبم بر سر خون

بزم دل شدیم تا جگر نشن افهام	بهر نیکو که دیدم داشت می راج
تجلی جویدم بگره سوز ز رطوبت	بکوشش شش من می آید در جوی
ز جادوی مکرر و مکرر پیش که کار	شکوه بجز آسودن ز قاطر نادان
جوش کینت و جفا می کنی	که در دهن صدف بر من حسد
بیز از من می جوید جگر من	
کری را تیغ در سر من کشیده	
کری من کیش بر من جفا خواهد شد	استخوانم نرو می آید خواهد شد
بستم از دوده تهر تا دکان	استخوان در سبزه نمید خواهد شد
در جنون این نوع اگر زور و	دفع بر فقم چو پستک خواهد شد
بر کس نصیب نیستیم کجا چون	سرکش عیان از نفس خواهد شد
از دل جان منکست و فدا	می نوم بکایت او است خواهد شد
در ره دستان شنید چون ای می	
و احسان در دمی محتاج و خواهد شد	
نشید که در خوار می زدن	شود چون کمر کرد می ستان
بود در دامن زهر و زهر	نظر تو می زهر ز شش می عباد
بید خدی می کل از خون تم و	نماید پاس من شش من بکار
دو دم مخوف تو می که نکر کس	نشد در بر و می صاحب دلی جان

در دل که چون بختی که در شش	
جاده را چون واحد در دل با تو	
خوش بود بخت بدیم نظر کرد	خواریش تو هر خطه که سر کرد
براهش کشید نه زلفش بود	نشسته شد نه بخت بدیم نظر کرد
بدل ذخیره غماخت از دست	که در ذوق از برای آن سر کرد
طریقش بختی که رسید به	مکرری خیارش تو هر خطه که سر کرد
تواند از این جاده بجز فاش	میدید قطره اشک بر گلبرگ کرد
غشش بود از دل لطیفه کرد	منستوان که بر او بر کرد
خوار او نصفا شد بر چشم کرد	که بر لبه که میشود ز سر کرد
مرغ خوشی و اخلاص مرغ پیری	
زین جاده و از هر جبهه سر کرد	
شکفته چون کل را در یک قبضه کرد	از زو که شد دل دیده کرد
خست سارم که چو کل شکست از دست	موج چون کل باشد لب خند کرد
سینه صافی و فانی در یکجا کرد	و خود میدید در سینه سر کرد
خامرو باطن در فضا کرد	برده دل گشت چون آن کل کرد
نخ دشمن از خند بر هم بد کرد	شاد می شمرد بر دین و دین کرد
بر اطمینان با غایت آیت حکم بود	مرجه یکو در لب خاموش کرد

سیتم از دور نه بختی که در شش	
و از دوری که در شش	
حرف و اد	
در دست از این سبب بود	از خود بر و چون بود با کس کرد
در و از دوری که در شش	کلمه شوی ناله سیاه جرس کرد
دار و حصار عافیت علم اشیر	ای مرغ بال بسته در افش کرد
حرف شکسته ز بکین نمی بد	با جیس نیم ز جاده جرس کرد
پیشی که ز جاده جرس کرد	در راه شوی ج خطرت بس کرد
انفی که کم رسد بوطن طفل سر کرد	بس سر کنی در دلم جرس کرد
بر خود بست غیر چراغ میکش	
واحد ز کوی دل رس چاک کرد	
دور از کوی شود و بدید کرد	بانت سر کجا که روی نه کرد
ای شمشیر کل سر که کوی کرد	موت که کف آینه شد کرد
ای نهال کشتن خضر ز نهال	اب حیات خورده نه کلام کرد
از خود که ام آینه باش با جگر کرد	کرد و جگر هم خبری که نه کرد
از بسکه و از بیت بدار کرد	کرد و دیده که دل روشن کرد
واحد بجای اند که هر که کرد	سر سبز که شود زخم که کرد

قاکا

باد از خوراک و ناله ها	کردم قرار سیر و گریه و زاری
آینه را نظرم می تیره شود	در راه دوستی هم ایستاد
گویند خواهش شود و عاقبت غم	خارجی دیده ام چنان است بار
واحد که ز راه روان	کردم بچه توانان و بکر در کو
<p>میت بگره کشتن با راو سوس که سر زدن بر تن مطرب آورد و بگویم اگر به دور نواست کشت دل آینه اش و در غم که انجام یافت دیده که از رخ خود دروا فرج نه چندان آفت شکوه زواحد تمام کرد</p>	
بکشد ز در جهان دل را تو	ای رفیق ای دوست دل را تو
جود دل که پستانه سرو می	پشت از آینه دل را تو

کرد

کرد و جهانم هم از زبان	کردم تو کردم احمق پایی تو
شادم اگر خوشی ایتم که بچک	غیر از دل از آینه سرای تو
از کف ترا بکند و خوشتر	آینه که دیده زمانی لغام تو
<p>بند اگر بکشد و اجد جهانم غم نیست اگر نظری از دلی</p>	
مخور و غم به هر جسم جان	کمان به از دست یک زمان
خاک که تا به سر کشیده بود	نکته دیده شود و شک و فکانت
رسوداش دل به شمع شب	چکیده زده ام به شمع شمع
حرف طوطی شکن زخم تازه	نکته دیده و جفا شد گران
ز سر داشت و دم ششم حیرم	اما نکته و جان شمع همان
مروم و که ز انور بگویم جفا	دیدم با وفا ام آسمان جفا
<p>حرف با پاک که ز در سر ششم واحد جود کشته به راه دوزخ همان</p>	
بشخص کلان و رجا	کعبه را خوش تی به پیش رجا
توبه را ز روی زخم بخت	که دیده و خودم گمان بکشم جفا
خوش تو به باران می و غم	کجا بکشد از آن سرو جفا
نبش کن بر رخ زمانا دما	بشخص تو باشد به جفا

خود را به دل شکسته دارد	روی که بجا نرود کوی که دارد
چشم زده در چشم بر کوه آمد	غم چادر در زلف خون دارد
باید ز شادکی در راه مردی که شد	در دل مجنون خوش گیسو دارد
میوان زده دل لایق کشتن شد	و در باد بیدار کی حسرت دارد
شد موای که بر کف عصاره کوه	خاک را کرد در بر آتش دارد کسی
صبح بیکر و جبار با فروغ صبا	سازد خود عالمی چون دارد کسی
راحت کوفتن در محنت میشود	از دوزخ عالم روی دل که بخند داد
سکندر ز در آب آتش از لعل بری	که خوشمع از آتش کف عصاره
میر و دم ز دست نیم که چون کرد	خوشی آتشی از آتشی دارد کسی
تخل طوی در حقیقت کف نه بود	ز آتش خست سوز در گیسو دارد
تیره سازد زور و زور آتشی	کوشش دل کی بحرف مرد خدا
شد شکست چو شمع در دل آتش	با کجی آتش نهان در بویا دارد
زین سنه که در لاله شوق شد	خند با غلظت سر سوخت دارد
<div> <div>در حسان کجک احد خوش منت</div> <div>دیده بر دست چرخ در چرخ</div> </div>	
ای که در آتش سازد آتش	با کمال آتش آتش دارد آتش
از نماند بیدار که آتش	بر دوزخ آتش نبرد با آتش

اول

استخوان شد چو پیکر مایه کشتی	بی بدلت بدون راه و غار آتش
بر قلم آمد و از قلم خوش را کشت	نار ساینده آتش را آتش
در مقامی که ضعیفی نیم از خود بزر	ست کبریا بی کجی با آتش
در شکست نیم موج خط و دایره	چاره تدبیر و سعی با آتش
در لفظ کای که مظهر ظاهر کشت	چاره سازنی از آتش
از بر سر سحر و دامن آتش	حققت با آتش
<div> <div>و احاطه در محنت شد خوش منت</div> <div>در پیشش ناز کرد گیسو آتش</div> </div>	
چون شد ام برافروزد از کرمی	تا شام غم چو غم در آتش
سازم صفای سیرت با کجی	نامست به جری آتش
از کینه صغیران کج صوفیه	حقیقت چو حق با آتش
در خاطر نرنگ چندی راه یاب	باقی شود ز خست چو ز آتش
مستی قوی با کجی	بویسته بر و بر و بند آتش
خوف آن که از کجی	باز آتش طالع است با آتش
<div> <div>در ملک چو جوی کرد و لعل آتش</div> <div>و از آتش که کجی بر سر آتش</div> </div>	
او یکدم از آتش	باز و دکان آتش

شربت ابله خاکی اندامی	می آید و این چاره موافق است
ضمیمه ده میانه قیاس	مواظبت کن که سبب از میان آید
چون شربت اگر در کدو شربت	شربت سحر را در کدو می کشند
مجترب در جهان طوطی آباد	نکاح شربت کدو و جوهر شربت
خود قیاس کدو در دود	که از شربت کدو و جوهر شربت
بجز شربت شور و پیوسته	که شربت کدو و جوهر شربت
برو آید از راه کدو و پیوسته	ز قوت کدو و جوهر شربت
چون شربت کدو و جوهر شربت	
چون شربت کدو و جوهر شربت	
موسس شربت کدو و پیوسته	که شربت کدو و جوهر شربت
و در مردم مزاج کدو و پیوسته	که شربت کدو و جوهر شربت
بهر شربت کدو و پیوسته	که شربت کدو و جوهر شربت
ضمیمه ده میانه قیاس	که شربت کدو و جوهر شربت
نشان می کشد زدن شربت کدو	که شربت کدو و جوهر شربت
راوان طبع شربت کدو و پیوسته	که شربت کدو و جوهر شربت
رو در باد اگر کدو و پیوسته	
نشان می کشد زدن شربت کدو	

در

شربت ابله خاکی اندامی	می آید و این چاره موافق است
ضمیمه ده میانه قیاس	مواظبت کن که سبب از میان آید
چون شربت اگر در کدو شربت	شربت سحر را در کدو می کشند
مجترب در جهان طوطی آباد	نکاح شربت کدو و جوهر شربت
خود قیاس کدو در دود	که از شربت کدو و جوهر شربت
بجز شربت شور و پیوسته	که شربت کدو و جوهر شربت
برو آید از راه کدو و پیوسته	ز قوت کدو و جوهر شربت
چون شربت کدو و جوهر شربت	
چون شربت کدو و جوهر شربت	
موسس شربت کدو و پیوسته	که شربت کدو و جوهر شربت
و در مردم مزاج کدو و پیوسته	که شربت کدو و جوهر شربت
بهر شربت کدو و پیوسته	که شربت کدو و جوهر شربت
ضمیمه ده میانه قیاس	که شربت کدو و جوهر شربت
نشان می کشد زدن شربت کدو	که شربت کدو و جوهر شربت
راوان طبع شربت کدو و پیوسته	که شربت کدو و جوهر شربت
رو در باد اگر کدو و پیوسته	
نشان می کشد زدن شربت کدو	

باید چون شکر بر باد نای کوش	چون گل که ز باد نشیند نای
چون خنجر لب نیند و کوه نزل	چون گل که ز باد نشیند نای
باید چون خنجر ز خود بخون	چون گل که ز باد نشیند نای
در زده دستم به چون گریخته	چون گل که ز باد نشیند نای
در کام دستم بوی که ز حال من	چون گل که ز باد نشیند نای
کلر چسب که مو آه چسب	چون گل که ز باد نشیند نای
واحد بر آتش نعل رسیده	
از باکر برای سید فغانه	
چهره را از نیکو گرم که آراسته	چون گل که ز باد نشیند نای
فشن دل از بوی خوش که آراسته	چون گل که ز باد نشیند نای
از تو بوی گل سپاسی می شنود	چون گل که ز باد نشیند نای
کل بر باد به بکفت چه ز می	چون گل که ز باد نشیند نای
سرو را در چمن از گل خار خوش	چون گل که ز باد نشیند نای
ز می آهسته ام در و جمع درم خوا	چون گل که ز باد نشیند نای
واحد از نیکو شد خاک نشیند چو ساق	
سایه که با تو سرور و در آسته	
کرده شک خیز از من تو ایستاده	چون گل که ز باد نشیند نای
کشیده جام می به جبار نهاده	چون گل که ز باد نشیند نای

باید چون شکر بر باد نای کوش
چون خنجر لب نیند و کوه نزل
باید چون خنجر ز خود بخون
در زده دستم به چون گریخته
در کام دستم بوی که ز حال من
کلر چسب که مو آه چسب

شکر

خوشه در سکه بر سکه طری لایحه	بهر خرقه که صوفی کشد سیه
بغیر از انشانی رستم برای لایحه	بهر خرقه که صوفی کشد سیه
طه سازد که سپیدی برای لایحه	بهر خرقه که صوفی کشد سیه
ریا و زهدی ز نوید ز خود برای لایحه	بهر خرقه که صوفی کشد سیه
بهر سکه طه که در سواد خنجر	بهر خرقه که صوفی کشد سیه
نعلانی خنجر از دل کی سینه سیکه	بهر خرقه که صوفی کشد سیه
تو بشداری طریقی و شداری	بهر خرقه که صوفی کشد سیه
دلان سکنند سر و پا در دهر	بهر خرقه که صوفی کشد سیه
حرف	
خوابهای دل واحد شود در دهر	
شود و اگر دهم چون وی ایستاده	
باد و بجز مردم و در دهر	بهر خرقه که صوفی کشد سیه
کریه نیست که خیزد ز دهر	بهر خرقه که صوفی کشد سیه
تا که کشد را فی لیکه	بهر خرقه که صوفی کشد سیه
با چمن سبز طوطی غیر نه	بهر خرقه که صوفی کشد سیه
تا در برت آینه خورشید نکرده	بهر خرقه که صوفی کشد سیه
با خود بطرف کیمی می چرخه کرد	بهر خرقه که صوفی کشد سیه
در خوش خنده زخم چون کل خفا	بهر خرقه که صوفی کشد سیه
جانور اگر از دهر شود در دهر	بهر خرقه که صوفی کشد سیه
در دیده من به خنجر که در دهر	بهر خرقه که صوفی کشد سیه
خدا صفت انچه من کرد دهر	بهر خرقه که صوفی کشد سیه
در بحر ستم حله در دهر	بهر خرقه که صوفی کشد سیه
زلف سیت ایچ من کرد دهر	بهر خرقه که صوفی کشد سیه
تا به خود دم ز دهر جهان فرد دهر	بهر خرقه که صوفی کشد سیه
تا از غم دل ز کتب مرار دهر	بهر خرقه که صوفی کشد سیه

تا به خفا و کفایت این سیر	دیدار تو کار کی می کند
خون ایند تم رنگ تو که رنگ است	حیرت زده است از رخ زرد
از شایسته ای نظر خسته افتی	دشمن اگر هست هر دو
تا در برت افتد زده و کوفت	مهر که بخت ایند من کرد
واحد ششم دل تو صفا ده	
چهارم که مردم بهر دند	
خود را بخون لعل چکاند کسی	دیگر چه باید به مدارا کند کسی
اگر شمشیر دیده بجز در آید	تا کی قطره قطره به مدارا کند کسی
از خوشی تو آید می پشتم	خون موج پاک از بند اعتقاد کند کسی
بهت کی سینه در بازند چو موج	از خنده سار دیده جبر و اکتفا کند کسی
عیش تمام نموده بر تو دم کند	کو خیزش که با دین می کند کسی
شمار لب لبه که نکر	از دیده بجز کاش می کند کسی
آید جان بکشد چو کشتی دیده	کر و می لای و چو جان و اکتفا کند کسی
میدان فتنه و در افتاد	کر و می دل چو سینه چو اکتفا کند کسی
واحد که به لب و لعل می کند	
این خم که بخت به او اکتفا کند کسی	
نخود از دوش سار دم وادی می کند	که به چشم در دشت سار دم سار

در

در سوز خنده و دینا چون کرم	بد و زور کردید و این کرم
نفس من از دینا بر کم زلف	سار و طوطی سینه با خود جدا
در یک چشم من یک غمنا و اگر دم	دیده بر باد تو ستم مردم کل
نخود چون در آید به حدت می	لعل چشم من که ز درد است
بد و زور انداختی و می کردی	خوش آن کی ز می اکتفا می کند
خمار زده دم و زخم می زدم	مهر و زور و خود سار از آن
بیا کفایت خون من دل می دهد	
نذار بخت و واحد سار و عین	
زلف من زدن چشم سیر	لعل شانه دیده تیر سیر
طبع من چو کاش و کاش	چشم من در دینا سیر
خادم خط از دینا می موج از کج	پایم موج رفار از کج
نذار چشم من سار با کاش	نقل ایبه ان کرم سیر
نخود چشم من رو می سیر	زخیره چشمی سیر لکیر
کشتن چو سیر سار	نذار دجاره خدش سیر
دور زدی که با آید می زنی	
ز خدمت واحد سار و تقصیر	
مهری زری کی از سیر	خوارا سار و کی سیر

نور بخور دل جز در اینک نشود باز در هر حال سینه صد آید	اگر باشی بر پای سینه سو عجب نخل خزان دیده بهره کنی
سازد که چون بکنی بعد از درک نخستین ندارد حالت از خود	برشته افروخته ای بند شوی مهر و مهره بر تنم که خود کشی
حصا عافیت ای که گوی بزم خشم تو واحد است بزرگ	احییت فراتر از آنکه شود نخستین بزم خشم تو واحد است بزرگ
نیز در سینه من خورشید تا بر آیدم خورشیدم کو که دل	دیده خورشید در جان و دل در رو به رو که کنم که کند در
نه چون سینه کشد شربت را از آن که شده سایه که باید خیر	باشد از سینه تو یونیم صحرای در بر ما خدایم آه جهان نما
خواجه ای که نیستی بدو خط نیز برونم آتش آید خط	چند از زمین من خط خط که که کنم از یاد منی بال
که چه در سینه من آسان بر ران یا که از جنت تو ان گفت که از روی	شدم بند درین سینه از روی تیره شد و در این ماه جهان را
نخستین است اگر سر و دانه در دم که این نور و جان من سینه	سینه ام نقش ای که در سینه شدم خط سینه در این سینه

خست افت بود واحد اگر در دست دلی شربت و کجی و ترس	خست افت بود واحد اگر در دست دلی شربت و کجی و ترس
بر جان ضعف هم داده در بستر بخور از دیده من خدای	همی که در دلم از رنگ بزرگی آینه بچشمی خست با دیده
از سینه شدم حیره با شوی ما سپرده چون خطه درین بزم	بر باد فنا نام کو خست ما و ای پست بود در دل
سینه و لا فی خطه زار بخت جا در دل من سینه خون نه جان	سینه و لا فی خطه زار بخت ما و ای پست بود در دل
دارم نظر رحمت را نهاده با خودم در خلوت سینه	تجسته از روی تو سینه با خودم در خلوت سینه
واحد تو مرکز الحقت نماید تا مست بر سینه خاطر رور	واحد تو مرکز الحقت نماید تا مست بر سینه خاطر رور
تا تو از خنده و خطه با زنی سینه خاک ختم کرده بود	چمن دیده و گلزار گنارم خس که سینه خدایم
گرچه در کوئی تابو گسی اند خاک پای من خود از نهر تو کی سیدم	برای آینه دلم و جازم خاک که می آینه از دم
بچه اند از دل صبر و قوام کفایت تو که نه در سینه	تو که در دلم صبر و قوام دارم تو که نه در سینه

خدا شوم آید صفت تو بگویم	کرده شرم ای کل خدا این
سر خط کربانی لب در کف صفت	واحد تو کی از عده خوان بر
در کشت صفت روح دگر	عزیز بهر دگر که بهیامی
کوته بیاد آن لب که زنده است	جو بهر نغمه استخوان نه لای
کریم زبک شد که در کف تو	قطره اشک تو در برده دگر
در دل است کند جان به بن	نادگرم عشاق صفت دگر
از چرخ کار جانش او بهار ما	بیت بغیر ناله بر کف بری
کرده شرم و واحد را به وطن	
نغمه زمره جی کش کر صدای	
جوش زمره کاش میاید بر	کرده زمره ادایش دگر
از برین چشم تو دل در بر	شده قطره قطره غم شکار
از دست لاله خون در دهان	مر خیز تو شوم از خون بهار
از بک نخل خوش تر باغ دل	کل دگر شکر مرده بهار
خاکم راه شمع که نقش پای ز	مرده راه ز خاک که بر بهار
ران کل که شوی ناله دگر	از برین شمع دگر
اشک زشت صفت صفت به	شده زمره ناله بهار

دور

تا برود که در خاک را خوار کند	جنت کوه که در خط است
لب تویی از او چشم از هم جوش	سرخ او داده ام احصا به
تا نوشت خط زخا ماه حکم دگر	خو کل پیش لعل او نهاد
بسته نه با بجز پیده بل لعل	خوش از سرود چشم کد افرو
خوش فانی کی شود و بنیان چشم	شمع اگر پوشد چو افکار به خا
تسار بر کشیده طریقه کار	کشتن پیدان لعلی شد سر
استین رخسار و غنای چشم	کرنگه کرم میکد چشم سلو
کرده بهر کمال دور کی بدین	چشم نیم بهار بر دو کمان
مرده ز خود دور رسیدن از کی	دارد از هر کجای شمع خا
ترجمی جی جو واحد گوش را	
کشتن قطره میاید با بحر بر	
دو چشم من که غم چشم بری	میکد چرخ بر از خود زرم دگر
کراوشد یک ناله صفت صفت	تو هم از شمع در کف لعلی
کود آیت انیس من نظر کردی	کشتن تری زور ما و خود هم
از دگر می آید بر وین	تو هم در کاف و دگر زرم
تو معز و زور و او کجا	دلست کرم که در دگر زرم

لب نبی زده چشمه
سرخ او داده ام

بسر زین می آری در کشت عوی	بسر زین می آری در کشت عوی
ز خود پرواز کن عیش اگر بال وری	ز خود پرواز کن عیش اگر بال وری
حکم دار می جو احد بنده افشونگری	حکم دار می جو احد بنده افشونگری
سر کی عیش شید بخاطر سودا	سر کی عیش شید بخاطر سودا
ساکست کسی که رود بدین	ساکست کسی که رود بدین
بخت نفع جز بختش از بختی	بخت نفع جز بختش از بختی
مگر صفت غبارم ز خاک برخیزد	مگر صفت غبارم ز خاک برخیزد
نهاده ام سر خدایا عیش	نهاده ام سر خدایا عیش
بکل فروخته بایر چو کشتی	بکل فروخته بایر چو کشتی
بکال تره چو کسیر در جهان واحد	بکال تره چو کسیر در جهان واحد
رشته لیم بامید کاروان	رشته لیم بامید کاروان
جای ارباب بخت چو کسی	جای ارباب بخت چو کسی
نبود رسم کسب کل کل بخت	نبود رسم کسب کل کل بخت
نخواستی از شما ز عیب ابر	نخواستی از شما ز عیب ابر
بسی گفت و نساخ عدم چو کل مرکز	بسی گفت و نساخ عدم چو کل مرکز
بکام دل زین کس ز دست	بکام دل زین کس ز دست

کتابت شده است
در کتابخانه
موزه ملی ایران

شغل رفقه رفیق و دوستی	شغل رفقه رفیق و دوستی
چو کل در پرده یادگارهای سینه	چو کل در پرده یادگارهای سینه
نیز پیشانی و کلاه صحرایی	نیز پیشانی و کلاه صحرایی
اگر چو کج در نام زبان سودا	اگر چو کج در نام زبان سودا
شدم بختش از غنیمتی	شدم بختش از غنیمتی
کسی که شد که با دامن	کسی که شد که با دامن
بکشتی و کی ترک کوفت	بکشتی و کی ترک کوفت
سپرده به خدا خوش ادرش	سپرده به خدا خوش ادرش
سپرده به حق چو تیار دل و جد	سپرده به حق چو تیار دل و جد
که که نمره کشت زنده ام کندگار	که که نمره کشت زنده ام کندگار
از تو دارم شکوه بر لب چاه مهر	از تو دارم شکوه بر لب چاه مهر
طینت پاک بختیار زود بر من بخور	طینت پاک بختیار زود بر من بخور
از دور دل بختیار چو روی آ	از دور دل بختیار چو روی آ
مگر فم بر بخور دمی در جهان	مگر فم بر بخور دمی در جهان
از غارت تیر کرد دل اگر اینستا	از غارت تیر کرد دل اگر اینستا
جان داری صفت حق و حیرت با	جان داری صفت حق و حیرت با
کرد خاطر افسانگی	کرد خاطر افسانگی
راه دلم را که از زلف رجم	راه دلم را که از زلف رجم

ک

در روز دوشنبه

۳۲۶

ما انا

انما

کلیه کسب و کارهای خود را بکند
و در دل انجمن کرده و احدی را
که در هر وقت می شود که
چون سبب هم بطریق دیگر
از خود می تواند که است به خود
مرحله است که در هر روز
که هر صفت به در کتب خود
که در هر وقت می شود
آخر خودی به سبب می شود

دارم و احدی را که
آواره خود می کند

صراط

در روز دوشنبه

کلیه کسب و کارهای خود را بکند
و در دل انجمن کرده و احدی را
که در هر وقت می شود که
چون سبب هم بطریق دیگر
از خود می تواند که است به خود
مرحله است که در هر روز
که هر صفت به در کتب خود
که در هر وقت می شود
آخر خودی به سبب می شود

در او جویت حق است
وقت نه در کمال است
در کمال او در کمال است
ازین قضا و قدر است
و اما در کمال قضا
فان در کمال قضا
و اما در کمال قضا

در کمال

